

@Vip_roman

➤ exChange group ★



♡ دلیرِ حاجی ♡

هرگونه کپی برداری و انتشار فایل پیگرد الهی دارد.

- می‌خوام توله بکارم تو شیکمت.

انگشتم و تهدیدی بالا می‌برم و باحرص می‌گم:

-هیییی ترمز ترمز

غلط کردی بذارم اینکارو بکنی. از رو جنازم رد شی نمی‌ذارم
اون مراحل چندشو بگذرونی.

قاه قاه خندید.

-اون وقت چرا بانو؟

دمپایی خیسمو از پا در میارم و به سمتش می‌گیرم.

-دِ آخه پسر حاجی، تو دینت نوشته باید یه بچه‌ی شونزده ساله
رو زن کنی؟

دست روی ریش هاش میکشه و پوزخندی می‌زنه.

-دین سنو مشخص نکرده بیب!

پشت چشمی نازک میکنم و با حرص دستامو توی هم قفل میکنم:

-نه به ذکرات توی مسجد، نه به شیطونیات تو این اتاق!
قباحت داره حاجی ذکرگوی مکرمه.

لبش رو روی هم فشرد و از جا بلند شد. اشاره ای بهم کرد.

-بااین تیپت هرکیو تو دام هوس میندازی؛ چه انتظاری داری؟!!

هه هه کنان خندیدم و کمر حوله ی تن پوشو باز کردم.

-یه حاجی واقعی لخت یه بچه رو ببینه و امیده. همه ی اهل
بازار به اسمت قسم میخورن پس کو مردونگیت؟!!

پوزخندی زد و اخم درهم کشید. اذیت کردن این حاجی مدرن
لعنتی که همسر صوری من بود عجیب میچسبید.

-مردونگیو نشونت بدم؟ مردونگی می‌خوای؟

عشوه گر خندیدم.

-آر هههه نشونم بده!

حوله از تنم پایین افتاد و زیر پام جا گرفت.

-تویی که ذکر از رو لب‌ت پاک نمیشه نباید با دیدنِ لختِ یه دختر
شونزده ساله زود دلت بلرزه و شیطان خرت کنه.

نفسی کشید و باصورت سرخ شده جلو اومد.
روبه روم قرار گرفت و بم و خش‌دار لب زد.

-دختری که می‌گی زن قانونی منه.

هیچ دین و مذهبی تورو ازم منبع نکرده. هروقت من بخوام باید
تمکینم کنی بچه جون!

دست دور کمرم انداخت خواستم چیزی بگم که گردن خم کرد و
لباشو به گردنم چسبوند.

کنار گوشم خمار و بم لب زد:

-اگه بخوام زنم شی؛ نمی‌تونی کاری از پیش ببری پری‌دُخت!

خودمو بالا کشیدم و ضربه‌ای روی سینه‌اش زدم، لبمو گزیدم.
از این همه نزدیکی هم تپش قلب گرفته بودم هم‌گرمم شده بود؛
خدایا کرم‌تو قربون!

با حرص لب زدم:

-ا نه بابا؟ تو بخوای من و زن کنی؛ بنظرت وایمیستم بکنی؟

نرمه‌ی گوشمو گاز گرفت. دست‌هاش روی گودی کمرم نشست
و با صدای خش‌دار لب زد:

-امتحان‌ش مجانیه بچه جون!

بالا تنه‌مو عقب دادم و انگشت‌های کشیده‌ام روی بدنش کشیدم.

-هوم، مجانی هست؛ ولی به ضرر منه!

آروم خندید، درحالی که خودش و به سمت می کشید لبش و روی
گردنم قرار داد:

-چرا؟! فوقش زنِ دائم می شی!

ابرو بالا دادم، دستم و دور گردنش انداختم تا از افتادن احتمالی
جلو گیری کنم. مثل جوجه توی بغلش بودم.

-حاجی روز اول گفت؛ نباید هم دست بزنی!

عمران پوفی کشید، صاف ایستاد و دست منم کشید، دست توی
جیب گرمکنش فرو برد و بهم خیره شد.

-لاکردار هرکی باشه کف می کنه.

جلو دستمی، محرممی و این جوری جلوم می گردی؛ یوسف
پیامبر هم نمی تونه تاب بیاره چه برسه به من!

با عشوه خندیدم. قری به گردنم دادم چشمکی زدم:

-این از قدرتای زناست که مردارو بی‌تاب می‌کنن؛ با یه اشاره خودت و دینتو زیر سوال می‌برم!

جلو اومد دورم چرخ‌ی زد و دستش بندِ حوله ام شد.

-مردونگی نشونت بدم؟ زنونگیتو می‌بره زیر سوال!

خواستم چیزی بگم که صدای حاج‌خانوم بلند شد.

-عمران مادر، تو اتاقی؟!!

دستشو به بدنم کشید و از پشت بهم چسبید و سرشو تو گردنم فرو برد.

-بله حاج‌خانم، اتفاقی افتاده؟

از این نزدیکی گرم شده بود. صدای حاج‌خانم بلند شد.

-نه مادر، پریمه اون جاست؟

نفسش و توی گردنم خالی کرد که باعث شد سر کج کنم و لب
گزیدم. عمران باصدای آرومی لب زد:

-آره مادر، حمومه. کارش داری؟

حاج خانم تو صداش ذوق پیچید. با حال خوبی لب زد:

-باشه مادر

حاج خانوم دلش میخواست رابطه مون جدی باشه اما حاجی
اصلاً!

لب هاش و به گردنم چسبوند.

-میخواستی من و زیر سوال ببری؟ زود باش ببر!

نفس عمیقی کشیدم دستمو روی دستش که دور کمرم پیچیده بود
گذاشتم، گردنمو کج کردم و موهام یک طرف صورتم پخش شد.

-آره چون قدرتش و دارم!

عمران پوزخندی زد، یک‌هو و با ضرب ولم کرد.

-پری دُخت!

صدسال سیاه بهت نگاه نکنم به کتفم نیست؛ هوایی نشو
حوصله‌ی عاشق شدنت و ندارم.

آروم خندیدم، آره طی این پنج ماهی که توی یه اتاق باهم بودیم
بهش دل دادم و می‌خواستم باعشوه مال خودم کنم.ش.
روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و به صورتشیره شدم، عاشق ریشش
بودم. چشمکی به روش زدم.

-حاج عمران!

صدسال سیاه عاشق حاج آقایی که بیرون از اتاق نگاه به موی
سر زنش نمیکنه نمی‌شم!

به سمت تخت رفت و دراز کشید. ساعد دستش و روی چشم‌هایش
گذاشت و "خوبه" ای زمزمه کرد...

*

روی مبل نشستم، تار مویی که حس کردم داره میاد پایین رو
زیر روسری فرستادم.

-عروس؟! -

با متانت سر بلند کردم و به حاجی خیره شدم، اقتدارش به حدی
بود که فقط جلوش خم و راست می‌شدیم.

-بله حاج آقا؟ -

حاجی به کنارش اشاره زد، شقیقه‌هاش سفید شده بودن و
صورتش نورانی بود.

-بیا این‌جا دختر جان -

نگاهی به عمران انداختم، بهم اشاره زد که برم، لبامو روی هم
فشردم و آروم از جا بلند شدم.

-چشم حاج آقا -

حاجی لبخندی زد، کنارش روی مبل نشستم؛ دستش و روی شونه
ام قرار داد و نفس عمیقی کشید:

-ببین دخترم، قرار بود تو و عمران تنها مهر ازدواج توی
شناسنامه‌تون بخوره.

باحرفِ حاجی از خجالت سرخ شدم و سرمو پایین انداختم.
باصدای خفه و آرومی لب زدم:

-بله حاجی.

حاجی دستش و روی دستم گذاشت، اقتدارِ خفنی داشت جوری که
حتی زنشم جرات نمی‌کرد اسم کوچیکشو به زبون بیاره!

-الان همه چیز فرق کرده؛ من می‌خوام پسر و وارث داشته باشه!

لبمو گزیدم، استرس داشتم با صدای لرزونی زمزمه کردم:

-یعنی چی حاجی؟ می‌خواه زن بگیره؟

حاجی به عمران نگاه کرد، عمران اخمی کرد و با سر پایین افتاده زمزمه کرد:

-حاج بابا، با تموم احترامی که براتون قائلم من زنِ دوم نمی‌گیرم!

حاج خانم که خودش و به هر دری می‌زد تا من و پسرش باهم جور بشیم و من بدبخت برم تو حجله ی عمران خان، اخمی کرد و گفت:

-ا حاجی من فقط پریماهو به عنوان عروس قبول دارم؛ تنها اونه لایقه پسر مه.

حاجی که تا اون موقع گوش می‌داد کلافه گفت:

-وارثمو از پریماه می‌خوام!

با تعجب گردنمو بالا بردم. به حاجی خیره شدم؛ توی صورتش اثری از شوخی نبود؛ هرچند، حاج آقا با شوخی کاملاً ناآشنا بود.

صدای عمران که بلند شد ناامید سر چرخوندم.

-یعنی چی حاجی!

بخاطر حرف شما زن گرفتم، حالا می‌خوای بچه هم بیارم؟

حاجی اخمی کرد و صداش رو فقط کمی، در حدی که عمران خان بزرگ‌موش بشه بالا برد.

-چند سال دیگه سی سالت می‌شه، من و حاج‌خانم دلمون می‌خواد نوه‌مون و ببینیم؛ تو هم می‌گی چشم، شیرفهم شدی پسر جون؟!

عمران دستی توی موهایش فروبرد، عصبی بود و کلافه.
نگاهی به من و ا رفتن انداخت و بهم اشاره ای کرد:

-شاید این دختر نخواست زن من بشه، هنوز شونزده سالشه؛
می‌خواد تو این سن مادر بشه؟!

حاجی به زنش اشاره کرد و روبه عمران گفت:

-ننهت سیزده سالش بود خواهرتو به دنیا آورد!

عمران عصبی خندید. دستش و توی موهایش فرو برد و با صدای کنترل شده ای گفت:

-حاج پهلوی!

اون زمان و با الان مقایسه می‌کنی؟ اصلاً از خودش بی‌پرس ببین دلش می‌خواد زرتی فرتی بچه پس‌بندازه برای خاندان پهلوی؟

دست‌هام یخ زدن، آب دهنم و قورت دادم. حقیقتاً قلبم شلپ پرید توپاچه م!

از من بی‌پرسن چی بگم؟ بگم آره، دلم می‌خواد حجله رفته‌ی آقازاده‌ی پهلوی بشم؟!

عمران دید همه سکوت کردن به سمت برگشت و زمزمه کرد:

-پریمه، دلت می‌خواد بچه دار شی؟

نفس گرفته شده ام و آزاد کردم، خواستم چیزی بگم حاجی با عصبانیت گفت:

-حرف نشنوم، همین‌که من می‌گم!

به ولای علی؛ وارث نیاری از ارث هم محروم می‌شی، از کی تاحالا روم‌وایمیسی؟!

وارث آوردی نیاوردی...

هیستریک خندید، دور خودش چرخید و با حرص گفت:

-می بینی ننه؟ محروم می کنه!

نیم نگاه تیزی حواله م کرد و به حاجی نگاه کرد، با حرص زمزمه کرد:

-همه چی ارزونی خودتون و بقیه؛ محروم می کنی؟ بکن حاج آقا

گفت و خواست به سمت در بره حاج خانوم بلند بلند شد و ضربه ای به صورتش زد، دست گل پسرش و گرفت و گفت:

-کجا می ری پسر م؟ حاجی بد نمی گه، فردا پس فردا دستمون به دنیا کوتاه می شه، می خوام نوه مون و ببینیم.

عمران دستش و از دست مادرش بیرون کشید.

-نمی خوام جایی باشم که بخاطر بچه، از ارث محروم کنه.

با عصبانیت از خونه بیرون زد؛ حاج‌خانم به گریه افتاد.

-مرد برو دنبال پسرت، آواره می‌شه نصف شبی!

حاج‌آقا خندید و تسبیح دونه ریز و زمردی‌اش و تو دستش چرخوند.

-نگران نباش زن، برمی‌گرده.

حاج‌خانم کلافه بود، از جا بلند شدم و سر پایین انداختم.

-من... من از این خونه می‌رم، نمی‌خوام بخاطر من یه خانواده از هم پاشه؛ می‌رم و پشت سرم نگاه نمی‌کنم بخدا!

حاجی تلخ خندید.

-پریمه، دخترم؛ چرا تورو برای به دنیا آوردن وارث این خاندان انتخاب کردم؟

شونه بالا انداختم، لبمو تو دهنم بردم و مکیدم. با صدای آرومی
زمزمه کردم:

-چون همسر پسرتونم؟

سرشو به معنی "نه" تگون داد. صدای ضعیفش به گوشم رسید.

-چون جای پول، عشق تو چشمت برق می‌زنه.

حاج خانم لبخندی زد، از خجالت سرمو پایین انداختم، پری خاک
تو سر تابلوت کنن؛ حتی حاجی هم فهمیده.
با خجالت سرمو پایین انداختم.

-می‌شه من برم تو اتاق؟ ام... یکم دیگه برمی‌گردم.

حاج خانم خندید، دستی به روسری‌اش کشید، حاج خانم مادرشوهر
خوبی بود؛ هرکی مارومی‌دید فکر می‌کرد مادر دختریم؛ از بس
ما عشقیم!

-برو دخترجون.

با قدم‌های آروم و با متانت، از شون دور شدم. دستم روی میله‌ی پله‌ها گذاشتم و مثل یک خانم با وقار از پله‌ها بالا رفتم این دختر متین و آروم پریمه وجودم نبود، دختر شر و شیطونی بودم؛ جوری که کل یتیم‌خونه از دستم به زلالت اومده بودن. نفس عمیقی کشیدم، طول راهرو رو طی کردم.

جلوی اتاق مشترکم با عمران ایستادم. گاهی رفتارش طوری بود که من شل جنبه فکر می‌کردم عاشقمه، برام می‌میره. داخل اتاق شدم و در رو بستم.

تکیه‌امو به در زدم، می‌دونستن چه حسی دارم، یعنی عمران هم می‌دونست؟ عمراً!

به سمت میز آرایشی رفتم، موهامو پشت گوش انداختم و روی صندلی نشستم، موهای فر فری‌امو دوست نداشتم.

لب‌های گوشتی‌ام اما، وسوسه انگیز بود و چشم‌های آبی‌ام رو خیلی دوست داشتم. بینی‌ام عادی بود، نه خیلی بزرگ نه خیلی کوچیک!

پوست سفیدم بخاطر اصلاح دیروز جوش‌های ریز درآورده بود و به لطف کرم اصلاح می‌خواستم نابودشون کنم؛ بنظر تون جذاب نیست؟!

-پری، اینجاایی؟

با شنیدن صدای عایشه، لبخندی زدم و دستی روی موهام کشیدم.
برس رو برداشتم.

-آره بیا داخل

در باز شد و قامت عایشه به چشمم خورد.

-پریمه، شهلا خانم گفتن پیام بهت بگم الان آقامهبد و خانمشون
میان.

لبخند زورکی روی لبم نشست، جاری از دماغ فیل افتاده و خود
شیرین پری خوشکله و عروس ارشد حاج پهلوی میاد اینجا، چرا
بعضی جاریها تحملشون انقدر سخته؟
سر بلند کردم و روبه عایشه لب زدم:

-مرسی، پس من خودمو آماده کنم!

سری تگون داد، "بالاجازه"ای گفت و از اتاق خارج شد. روسری
بلندمو روی موهام انداختم فرفری هام خیلی قشنگ بیرون افتادن
اما، بیرون افتادن مو، توی این خاندان قباحه داشت؛ دختری که

موهاش جلوی چشم نامحرم باشه باهمون موها توی قیامت
آویزون می‌شه!

رو سری رو با وسواس بستم، دامن بلند و چین‌چینی آبی‌ام رو
همراه بلوز سفید پوشیدم، رژلب صورتی‌ام و روی لبم کشیدم؛
همین رژ صورتی هم زیاد بود. بحث من با بحث جاری هفت
خطم از آسمون تا زمین بود.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم.

با آرامش از پله‌ها پایین رفتم، حاج‌خانم با دیدنم خندید و لب‌های
قشنگش و به تعریف از من باز کرد:

-ماشالله خدا چشم بدو ازت دور کنه؛ ماشالله هزار ماشالله

ریز خندیدم، نمی‌دونم واقعاً ولی از وقتی پام به این خونه باز
شد، مهرم توی دل حاج‌خانم نشسته بود.

-مرسی مادر جون.

حاج‌خانم جوری ذوق کرد که انگار بهترین کلمه‌ی دنیارو شنیده؛
آخه دوتا عروس دیگه‌اش می‌گفتن مادر جون، این وسط من
می‌گفتم "حاج‌خانم"

از دواج ما صوری بود، همون حاج خانم بهتر بود... اما الان،
شرایط داشت دستخوش تغییر می‌کرد و دروغ چرا؛ من عاشق
این تغییر دل‌بندم!

-بیا پیش مادر بشین.

کنارش روی مبل نشستم، با لبخند نگاهم می‌کرد؛ با صدای
نه‌چندان بلندی گفت:

-عایشه جان، اسفند دود کن واسه عروسِ گلم!

ریز خندیدم و به انگشت‌های کوچیکم خیره شدم.

-مادر جون، اسفند چرا؟

دستشو روی شونه‌ام گذاشت و روسری ام رو مرتب کرد.

-دلم روشنه عمران از خر شیطان میاد پایین، باید بیشتر مواظب
خودت باشی!

غیر مستقیم می‌گفت باید خودتو تقویت کنی، چون مراسم بکن
بکن شروع؛ حالا منم از خدا خواسته که شروع شه.
چشمکی زد و ادامه داد:

-باید برات اسفند دود کنیم چشم حسود کور شه!

بازدمم و بیرون داد، زبونم روی لب‌های رژی‌ام کشیدم و سر
پایین انداختم.
بنده خجالتی بودم، گاهی باعمران شیطننت می‌کردم ولی خب اون
فرق داشت؛ جای خجالت از بحث‌هامون لذت می‌بردم.
عایشه ظرف مخصوص اسفند دود کردن و آورد و دود رو به
سمتم فوت می‌کرد و زیر لب جمله‌هایی رو می‌گفت که من بی‌نوا
خنده ام می‌گرفت.

-بترکه چشم حسود... هر چشمی دنبالته بترکه!
خدا از چشم بد دورت کنه...

لبامو روی هم فشردم تا پقی زیر خنده نزنم. دود رو فوت کرد
رو سرو صورت حاج‌خانم به‌زور درحالی که سعی داشتم خنده
امو نفهمن زمرمه کردم:

-دستت درد نکنه عایشه جون.

عایشه لبخندی زد، خواست به طرف حاج آقا بره که حاجی دستشو بالا آورد.

-لازم ندارم، زنا بیشتر نیاز دارن.

حاج خانم آروم خندید. این همه آرامش لعنتی اش از کجا میومد خدا داند!

با صدای در، سکینه جون بدو بدو، درحالی که چربی های بدنش شلپ و شلپ روی هم می افتادن از آشپزخونه خارج شد.

-الان باز می کنم خانم!

حاج خانوم "باشه" آرومی زمزمه کرد. سکینه نگاه از تصویر آیفون گرفت و با ذوق گفت:

-خانم جان؛ آقا مهبد اومدن.

مادر جوو با هیجان بلند شد، از این که جاری فیس فیسوم میومد پوکر فیس شدم؛ اما از حق نگذیریم دوتا دخترش گوله ی نمکن.

اول از همه ستاره و ستایش داخل او مدن، ستاره بدو بدو سمت
حاج خانم دوید و پرید بغلش.

-سلام ممنی، دِدم تنگ جُده بود(سلام مامانی، دلم برات تنگ شده
بود)

دلم برای لحنِ بچگونه‌اش رفت؛ ستایش هم جوری پرید روی
حاجی که گفتم الان از مردونگی بیفته و حاج خانم بی‌مرد بمونه؛
اما حاجی انگار دردش نگرفته باشه خندید و موهای ستایش و
نوارش کرد.

-پیر پیره پدر جان؟!!

ستایش مظلوم لب برچید، ستایش بزرگ تر بود ولی نسبت به
خواهرش آروم بود؛ خیلی!

-دلم تنگ شده بود بابا بزرگ.

حاجی سرش و گرفت و صورتش و بوسید.

-پدر مادرت کجان؟

دستش و جلوئ سینه اش حلقه کرد و با حرص زمزمه کرد:

-دارن میان بالا بابابزرگ.

با دیدن جاری خرناس که موهای شرابی اش و بیرون آورده بود
و مانتوی سیاهی به تن داشت لبم و برچیدم. خودش و جلو کشید و
با چاپلوسی مادر جون و بغل کرد.

-سلام مادر جون، خوبی الحمدالله؟ سلامتین.

مادر جون با روی باز جواب داد.

-آره عزیزم، خوبیم خوش اومدین!

سیمین؛ جاری دلبندم جلو اومد، دستم و فشرد و چاپلوس گفت:

-سلام پریمه عزیزم، خوبی؟ آقا عمران کجان؟

لبخند زوری روی لبم نشوندم، دستم از دستش بیرون کشیدم؛ تو
این چند ماهی که می‌شناختمش به دو رو بودنش پی برده بودم.
لبخند مسخره ای روی لبم پدیدار شد.

-مرسی، بفرمائید.

آقا مهربد، سویچ رو داخل جیبش فرو برد و جلو اومد.

-سلام زن‌داداش، احوال شما؟

لبخندی زدم. برخلاف زنش، ایمان و انسانیت داشتم. پایبند خیلی
چیزها بود اما همیشه می‌گفت "نباید زن و مجبور به کاری کرد،
یکی می‌خواد حجاب کنه یکی می‌خواد نکنه!"

-سلام آقا مهربد، شکر خدا می‌گذره؛ شما خوبی؟ بفرمائید سر پا
نگهتون ندارم!

آروم خندید، دستی به ریشش کشید و دستِ دیگه‌اشم توی جیبش
فرو برد.

-شکر خدا، مام می‌گذرونیم.

همه باهم خوش و بش می‌کردن، تنها جای عمران خالی بود.
انقدر ازم بدش می‌اومد؟ پس رفتارهای ضد و نقیضش چی
بودن؟ حاجی و این‌کارا؟
به قول حاج‌خانم، قباحه داره!

-عروس؟

گردن بالا می‌گیرم، لبمو با زبونم تر می‌کنم:

-بله حاجی؟

تسبیح دانه زمردی‌اشو تو دستش می‌چرخونه، ابرو بالا انداخت
و با ابهت همیشگی‌ش گفت:

-به شوهرت زنگ بزن، ببین کجاست!

سیمین خندید، موهاشو کنار زد و به بینی‌اش چین داد.

-آقا عمران نصف شبی بیرون رفتن؟ شما نمی‌دونی کجاست
پریمه جون؟

این جوری که مرغ از قفس می‌پره!

در حالی که بلند می‌شدم تا برم یه گوشه‌ای با عمران حرف بزنم
لبخند ملیحی روی لبم نشست.

-عمران مرغی نیست پیره، بهش اعتماد دارم هیچ وقت زیر
پیمانمون نزنه. آدمی که از خونواده‌ی خوب بیاد نمی‌پره؛
هیچ وقت!

سیمین که انتظار داشت مثل همیشه سر پایین بندازم لبشو گزید
و با حرص نگاه ازم گرفت. حاجی با صدای عصبی، اما ولوم
آروم تذکر داد.

-آخرین باریه که کسی توی زندگی پریمه و عمران دخالت
می‌کنه؛ این جا جای متلک نیست عروس!

لبم روی هم فشردم، سیمین سرشو تو یقه‌اش برد، مهبه خان
دست پدرشو گرفت.

-ببخشید حاج‌بابا، سیمین هم قصد و غرضی نداشتن؛ مگه نه سیمین جان؟

سیمین نگاه تیزی حواله ام کرد، به گفتن "بله، ببخشید" اکتفا کرد. دلم خنک شده بود، دستی روی دامنم کشیدم.

-بالاجازه برم به عمران زنگ بزنم.

حاجی و حاج‌خانم سر تگون دادن، موبایل و توی دستم فشردم و با قدم‌های آروم، به طرف حیاط رفتم. روی تاپ سفید نشستم و انگشت‌های لرزونمو روی موبایل کشیدم. تماس برقرار شد، بوق‌های تماس منبع استرس بودند، بعد پنج‌تا بوق صدای بم و کلافه‌اش توی گوشی پیچید:

-بله، چیشده؟

نفس لرزونمو بیرون دادم. دستمو بند زنجیر تاپ کردم.

-حاجی گفتن بیای، داداشت اومده.

کلافه جوری که تگون آرومی خوردم داد زد:

-چه دلیلی داره بیام؟ با عروس تقلبیش خوش باشه!

سعی کردم بغضمو فرو بدم، خب حق داشت من قراردادی بودم؛
در ازای پول و خارج شدنم از اون جای نحس تن به ازدواج
دادم، اونم تو سن شونزده سالگی.

-به حاجی تون بگو عمران نمیاد، اصلا بگو عمران مُرد!

زیر لب "خدانکنه" آرومی زمزمه کردم. بعد سکوت به نسبت
زیادی، بازم به حرف اومدم.

-تو دوست داری مادر شی؟

نمی‌دونستم چی بگم، می‌خواستم رابطه‌م با عمران واقعی بشه؛
دلَم می‌خواست ماهم مثل بقیه‌ی زن و شوهرها باشیم. من
می‌خواستم شوالیه‌ی زندگی تاریکیم بشه.
نفس عمیقی کشید و کلافه زمزمه کرد:

-نمی‌خوام مادر بچه‌ام باشی؛ زنی که بخاطر پول زنم شده مادر
خوبی هم نمی‌تونه باشه.

بدون گفتن چیز دیگه‌ای، تلفن و قطع کرد. اشک توی چشم‌هام
جوشید. چونه ام از بغض لرزید و دست‌های لرزونم روی
صورت‌م کشیدم.

-هیس گریه نکن، تو بدتر از اینا کشیدی پری.

هوای آزاد به بدنم برخورد می‌کرد، اشک‌هایی که در حال ریزش
بودن و پس زدم.

-پریمه، خوبی؟

سر تکون دادم. آقا مه‌بد جلو اومد.

-با بردارم دعواتون شده؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم، از روی تاپ‌پایین اومدم و
لبمو کج کردم.

-نه، بخاطر کارش دیر برمی‌گرده.

برای این که بعداً زخم زبون و نصیحت نشنوم روسری‌امو سفت کردم و زمزمه کردم:

-من برم داخل

دست توی جیب شلوارش فرو برد و به تگون دادن سرش، اکتفا کرد. تگون دادن زبون چند مثقالی راحت تر از سر دو کیلویی، ولی انگار خرپول‌ها می‌خوان همیشه اذیت بشن. وارد خونه شدم، با دیدن سیمین که اون جا ایستاده بود ابرو بالا انداختم.

-فالگوش و ایساده بودی؟

شونه‌ای بالا انداخت و پشت چشمی نازک کرد، درحالی که می‌خواست بیرون بره زمزمه کرد.

-نه عزیزم چرا؟ به شوهرم اعتماد دارم، کسی که باید نگران باشه من نیستم!

اعتنایی به تیکه‌پرونیش نکردم و لبمو روی هم فشردم. سکینه خانم با دیدنم خودشو جلو کشید.

-خانم کارتون داشتن.

لبم و جلو دادم و با گوشه‌ی روسری‌م سرگرم شدم.

-مگه من چند نفرم سکینه خانم؟ فعل مفرد به کار ببرید نه جمع!

سکینه خانم خندید، روسری سفیدشو جلو کشیدم و چشمشو ماساژ داد.

-باشه دخترم، بدو کارت داشتن.

لبخندی زدم، درحالی‌که قدم تو نشیمن گذاشتم خندیدم و به‌طور خیلی ناشیانه چشمکی زدم.

-ایول بهت.

وارد نشیمن شدم، نگاهم و بین حاجی و حاج‌خانم چرخوندم و لبم و گزیدم.

-عمران خان گفتن نمیام، بهتر نیست من برم ایشون برگردن؟
این جور ی همه اذیت می شن؛ درست نیست ایشون بخاطر من از
خونشون دل بکنن.

حاجی دستی به ریشش کشید، لبش و تگون داد و صوت ملایم
صداش به گوشم رسید.

-عروس نیستی، دختر این خانواده ای؛ دیگه نشنوم ازت!

سرمو پایین انداختم تا چشم های به اشک نشسته مو نبینن. اولین
بار بود همچین حسی داشتم؛ کسی پشتم بود و هوامو داشت.
خواستم چیزی بگم که ستایش از پله ها پایین پرید.

-مامان بزرگ مامان بزرگ

حاج خانوم نفس عمیقی کشید و اشک روی صورتش و پاک کرد.

-جانم دخترم؟

روی کاناپه می شینم به ستایشی که موهاش هر کدوم طرفی بودن
خیره شدم. چشم هاش و مالوند و به طبقه ی بالا اشاره زد:

-ستاره منو زد؛ موهامو کشید!

قبل از اینکه حاج خانم جوابش و بده حاجی اخی کرد و تسبیح و روی میز گذاشت.

-توهم موهاش و بکش، جای شکایت خودت حقتو بگیر.

ستایش با بغض سر تگون داد و باز هم به طبقه‌ی بالا برگشت، کل شب با حرف‌های کاری حاجی و آقا مهبد گذشت. عمران هنوز برنگشته بود و نگرانش بودم، نگرانی و توی چشم‌های حاج خانم می‌شد دید.

آقا مهبد از روی مبل بلند شد و دستی توی موهاش فرو برد.

-ما دیگه بریم، انگار عمران نمیاد!

حاجی دستی به ریشش کشید، بلند شد؛ قد بلندش شکم بزرگش و مخفی می‌کرد. حاج خانم همیشه می‌گفت: "مرد مثل پسر ابرو باشگاه، قد بلند شبیه سلما خان می‌شی"

-حتما کارش طول کشیده

حاجی اهل تعارف نبود و همه می‌دونستن، ما زن‌ها هم از جا بلند شدیم؛ حاج‌خانم مهربون اما باصدایی که اضطراب توش مشهود بود:

-بمونید مادر، شبو این‌جا باشید!

آقا مهد ابرو بالا انداخت، نگاهی به بچه‌ها که از شیطنت زیاد خمار شده بودند انداخت.

-بچه‌ها باید بخوابن، ستایش فردا باید بره مهد!

حاج‌خانم سر تگون داد و دیگه چیزی نگفت. همه از هم خداحافظی کردیم، آقا مهد نداشت تا دم در روانه‌شون کنیم و خب ممنونش بودم؛ چون حیاطِ طویل واقعا خسته‌ام می‌کرد. با رفتن‌شون حاج‌خانم دستی به زانو هاش کشید و با استرس زمزمه کرد:

-الان پسرم کجاست؟ چیکار میکنه؟ کجا می‌خوابه!

حاجی کلافه سر بالا آورد، روبه حاج‌خانم با حرص لب زد:

-پسرت بیست و شش سالشه، بچه نیست زن!
می‌تونه گلیم خودشو از آب بیرون بکشه!

حس بدی داشتم، این‌که به خاطر من همچنین مصیبتی رو تحمل
می‌کردن اذیت می‌شدم. دستمو توی هم قفل کردم و سر پایین
انداختم.

-من برم... شبتون بخیر.

هر دو جوابمو دادن. حاج‌خانم صداش لرزون و بغض‌دار بود. با
قدم‌های لرزون به سمت اتاق مشترکم با عمران رفتم. در اتاقو
بستم.

حالم بد بود، برای فرار از حالِ بدم به سمت کمد رفتم؛ کمدی که
هیچ‌وقت نیازی به باز کردنش نداشتم.

کشو رو باز کر کردم، با دیدن لباس خواب توری و سفیدی که
اون‌جا گذاشته بودم لبمو گزیدم؛ لباسو بیرون آوردم.

لباس قشنگی بود، حاج‌خانم می‌گفت: "زن باید به خودش برسه و
با زنانگی‌هاش مردشو پایبند کنه!"

شاید به‌خاطر ترفندهاش بود که حاجی حتی نمی‌تونست بدون
زنش بخوابه.

لباسمو از تنم در آوردم، لخت مادرزاد جلوی آینه ایستادم. بدنم سفید و کشیده‌ام شاید جذابیت کافی و داشت ولی باعث تحریک پسر حاجی نمی‌شد!

نفس عمیقی کشیدم و لباسمو تنم کردم.

موهای بلند فر و سیاه‌مو دور گردنم رها کردم، با شونه‌ای که زدم جذابیت‌مو بیشتر کرد؛ البته‌ها اعتماد به‌نفسم خیلی هم کمه، فقط گاهی آمپر می‌چسبونم!

لباس خواب تنها سینه‌ام و یک‌وجب زیر باسنمو می‌پوشوند و پاهای خوش‌تراشم‌توی معرض دید بود. دستی به بدنم کشیدم.

-انصافاً کاش مرد بودم، لعنتیا عجب حالی می‌کنن!

ریز خندیدم، جلوی میز آرایشی نشستم. خلوت کردن با خودمو دوست داشتم؛ تو تنهایی‌هام می‌تونستم خود واقعی‌ام باشم.

لبمو با رژ قرمز دلبر کردم و با کمک ریمل، مژه‌هامو بلند تر کردم.

از جا بلند شدم و چرخ‌خوردم؛ بدون این‌که آهنگ بذارم شروع به رقصیدن کردم، خونه‌ی حاجی رو چه به آهنگ رقص؟ اونم نصف شبی!

تو حال خودم بودم که دستی دور کمرم قرار گرفت.

از ترس هینی کشیدم و به گُل رقص از کله‌ام بیرون زد، خواستم جلو برم که صدای بم عمران توی گوشم پیچید.

-هیس آروم، منم؛ آدم از شوهرش می ترسه؟

از لحن حرف زدنش، تو دلم هزار تا رخت و شستن و پهن کردن. دستش و روی شکم کشید.

-رقص بلد بودی و رو نمی کردی؟

از این که رفته بود عصبی بودم خواستم جلو برم که دستش و دور بازوم حلقه کرد و روی تخت پرتم کرد، خمار زمزمه کرد:

-کجا بااین عجله؟ باهات کار دارم بیب!

چشم های ترس و بهش می دوزم و با وحشت نگاهش می کنم، قسمت کوچیکی از دامن لباس بالا می ره و بدن لختم در معرض دید قرار می گیره؛ به شورت توری که ست لباس بود خیره شد.

-بچه بکارم تو شکمت؛ راحت می شم، بعدش با بچت گورت و گم می کنی و می ری!

دهنم مثل ماهی باز و بسته می‌شد ولی صدایی از حنجره ام بیرون نمی‌اومد. با چشم‌های متعجب نگاهم و بهش دوختم. قبل این‌که بتونم مخالفتی کنم روی تنم خیمه زد و موهامو دور گردنم کنار زد، خمار و بم زمزمه کرد:

-هوم خوب مالی هستی.

نفسمو بیرون دادم، با فکر کردن بهش داغ می‌شدم ولی الان و توی این وضعیت هیچ لذتی نداشتم. دستمو روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم از خودم دورش کنم.

-برید اونور، لطفا!

پوزخندی زد؛ لباسو به نرمه‌ی گوشم چسبوند و دستشو زیر لباس توری‌ام رد کرد.

-چرا برم اونور؟ حاجی حرف می‌زد زبونتو موش خورده بود؛ الان چی می‌گی. مگه خودت نمی‌خواستی! بیا الان حاملت می‌کنم، چند روز دیگه شکمت بزنه بالا.

خودمو بالا کشیدم، سعی کردم اشک‌هام نریزه. عضوِ مردونه
اشو میون پام حس می‌کردم که سینه امو فشرد.

-نکن پسر حاجی!

تموم بازار سرت قسم می‌خورن؛ الان می‌خوای به زنت تجاوز
کنی؟

آروم خندید، موهامو که به گردنم چسبیده بود کنار زد و گردنمو
خیس بوسید.

-این رابطه‌رو تجاوز می‌دونی؟

با بغض سر تکون دادم، نگاهشو از صورتم گرفت و پوف
کلافه‌ای کشید. از روم کنار رفت و روی تخت راز کشید، ساعدِ
دستشو روی چشمش گذاشت و بدون توجه به منِ ترسیده که مثل
سگ می‌لرزیدم گفت:

-برو خودتو عوض کن، بعد بکپ!

دستمو روی بازوаш گذاشتم، تابِ این کلافه‌گیشو نداشتم.

-حالت خوبه؟

دستش و برداشت و کلافه غرید:

- تا قبل اومدنت خوب بودم ولی اومدی و گوه زدی تو کل زندگیم

.

لبم و جلو دادم و با بغض خیره‌ی صورت بی‌حسش شدم؛
می‌خواستمش دلم نمی‌خواست ازش جدا شم. حاضر بودم زخم
زبوناش و بشنوم ولی کنارش باشم.

از روی تخت پایین رفتم، پشتم بهش بود اما با زمزمه‌ای که
ازش شنیدم لبم به لبخند باز شد.

-سفید بهت میاد!

به طرف حموم رفتم و خودمو توش چپوندم. توی آینه به صورت
قرمز شده‌ام نگاه کردم و ریز خندیدم؛ اون گفت سفید بهم میاد.

لبم و گزیدم و زیر دوش رفتم...

*

صبح با صدای آلام گوشی چشمم و باز کردم، کش و قوسی به بدنم دادم؛ از تخت پایین رفتم. صدای شرشر آب نشون می‌داد که عمران توی حمومه. نفسی کشیدم و وارد سرویس شدم و کارهای مربوطه رو انجام دادم، درو باز کردم از سرویس خارج شدم.

جلوی آینه ایستادم، موهای فرم جوری بود که انگار سال‌هاست رنگ شونه به خودش ندیده. برس و برداشتم و خواستم موهای بدبختمو حال بدم که صدای عمران بلند شد.

-پریمه، حوله رو می‌دی؟

هردومون دیشب و فراموش کردیم، انگار که دیشب اتفاقی نیفتاده بود. برس و روی میز گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم.

-باشه صبر کن.

حوله رو توی کشو بیرون آوردم؛ در حموم رو به صدا در آوردم.

-حوله‌ت

دستشو بیرون آورد و ازم گرفت، خندید و زمزمه کرد:

-ممنون پری دخت.

لبم و گزیدم، برس و تو دستم گرفتم و موهامو با حوصله شونه زدم؛ البته موهام از بس کشیده می شدن که دلم می خواست از درد جیغ بکشم.

بالاخره شونه زدم، با شیفتگی به صورتم توی آینه نگاه کردم؛ فدای خودم بشم که بدون آرایش هم جیگرم، عمران خنگ چرا قدر خدای جذابیتو نمی دونه؟

-زل زدی به آینه یه بار می خندی یه بار عصبی می شی؟ فازتو قربون، دیونه نبودی که شدی؛ ولم به چیت خوش باشه؟

آروم خندیدم. انگار قبول کرده بود که زن و شوهر واقعی می شیم، معلومه که زیادی هولم؟ رژ لب و میون انگشت هام گرفتم و خواستم روی لبم بکشم که صدای عصبی و دستوری ش مسخم کرد.

-از اون آشغالارو روی لبِت نزن!

پشت چشمی نازک کردم و سرش و برداشتم.

-عع؟ سرش باز شد، الان وقتشه بمالمش رو لبم!

اشاره‌ای به خشتکش کرد و حوله‌ی کوچک رو روی موهایش کشید.

-بیا اینو بمال به لبات؛ جای سُرَب ویتمین داره.

خون توی رگ‌هام یخ بست، چقدر بی‌حیا بود؛ خیر سرش حاجی آینده‌ست مردک، دستمو روی لبم کوبوندم و باصدای آرومی زمزمه کردم:

-وای نه، چقدر پررویی!

جای حاجی بودن باید دکتر سکسولژی بودی!

قهقهه‌ای زد و چشمکی حواله‌ی قیافه‌ی برق گرفته ام کرد.

-شاید هستم.

اخم گنده ای روی صورتم نشست، با حرص رژلبو روی میز
کوبوندم.

-چی؟ تو... تو... دکتر اون چیزای خاک بر سری ای؟

ابرو بالا انداخت و توی گلو خندید، به سمت کمد رفت و درشو
باز کرد.

-خب حالا، سخته ای نکن خودتو؛ شوخی کردم!

قیافه‌ی حق به‌جانب به خودم گرفتم و شالِ آبی رنگو روی
موهام انداختم. لازم نبود خودمو خفه کنم چون فقط حاجی و
عمران بودن

-نه سخته ای چرا؟ فوقش منم میومدم باهم تدریس می‌کردیم!

سگرمه‌هاش تو هم رفت. تیشرتشو روی تخت انداخت و به
سمتم اومد، رسماً لخت بود. روبه ام ایستاد، نگاه از عضوله‌های
بدنش گرفتم؛ لعنتی سینه‌هاش اندازه‌ی مال منه، پروردگارا
چرا؟!

-یه بار دیگه تکرار کن حرفتو!

زبونمو روی لبهای خشک شده ام کشیدم و دستمو بندِ میز کردم.

-چی و تکرار کنم؟

ابرو بالا انداخت، کج خندی روی لبش نشست و گردن خم کرد.

-ببین...

قبول کردم زنم باشی، ناموسم باشی ولی... امان از وقتی ناموسمو زیر سوال ببری؛ بچه‌امو به دنیا میاری پولتو می‌گیری و می‌ری.

لبمو روی هم فشردم، بچه میاوردم ولی نمی‌رفتم عمران خان! حاجی و حاج‌خانم پشتم بودن، بدون گفتن چیزی بهش پشت کردم. فکر می‌کرد برایش می‌زام و دِ برو که رفتیم. دستمو گرفت و به سمت خودش کشید.

-امشب خودتو آماده کن.

لبم و گزیدم، از خجالت عرق از تیره‌ی کمرم ریخت. مچ دستم و
فشرد و گردن خم کرد، کنار گوشم زمزمه کرد:

-لباس قرمزی که حاج‌خانم خرید براتو بپوش؛ تور لعنتیش و
خیلی دوست دارم، به تن سفیدت میاد!

ضربان قلبم روی هزار که چه عرض کنم، روی صدهزار بود.
داغی صورتم بخاطر خجالتِ زیادی بود؛ می‌دونستم الان لپ‌هام
گل انداختن.

-یه‌جور سرخ شدی انگار کار ناخلف ازت می‌خوام دخترجون!

دستم و از دستش بیرون کشیدم. آب دهنم و پرسیدا قورت دادم و
باصدایی که از ته چاه می‌اومد لب زدم:

-ام... من برم، ص... صبحونه بخورم؛ گشمنه.

پوزخندی زد، نگاه از بدنم که با یه بلوز مردونه پوشنده بودمش
گرفت گردنم و با انگشت شستش لمس کرد.

-برو، خودتو تقویت کن!

بدون این که منتظر باشم حرف دیگه‌ای بزنه با سرعت از اتاق
خارج شدم و درو محکم بهم کوبیدم.

صدای قهقهه‌اش باعث شد ضربان قلبم بالا تر بره، صدای
حاج خانم باعث شد یک متر از جا بپریم.

-حالت خوبه پریمه؟

دستم روی قلبم که تند تند به قفسه‌ی سینه ام می‌زد گذاشتم و به
سمت حاج خانم برگشتم.

-خوبم مادر جون، آقا عمران نصف شب برگشتن.

حاج خانم چشم‌هایش چراغانی شد، اطراف روپایید وقتی دید کسی
نیست جلو او آمد و دستم گرفت.

-اتفاقی بینتون افتاد؟

از خجالت سر پایین انداختم و لبمو گزیدم. روسری از سرم افتاده بود انقدر خجالت می‌کشیدم که توان درست کردنش و نداشتم. باصدای ضعیفی زمزمه کردم:

-نه... ولی گفتن امشب...

سکوت کردم، مادر جون خودش ادامه‌ی حرفمو گرفت دستش و به سمت آسمون بالا گرفت و دعا خواند، هم‌ش شکر می‌کرد، دلشون می‌خواست بچه‌ی عمران و ببینند. کاش منم پدر و مادر داشتم؛ چرا من و ول کردن؟

سعی کردم خم به ابروم نیارم، حاج‌خانم خواست چیزی بگه که در اتاق باز شد و عمران بیرون اومد. نگاهش و بین ما رد و بدل کرد و ابرویی بالا انداخت.

-این‌جا چیکار می‌کنین خانما؟

لبمو جلو دادم، حاج‌خانم خوش‌حال به سمت عمران رفت؛ عمران خم ش و مادرش و سفت توی بغلش فشرد.

-مادر فدای قد و بالات بشه، چرا دیشب رفتی؟

عمران آروم خندید و روی سر مادرش و بوسید.

-خواستم کمی آروم بشم.

نیم‌نگاهی بهش انداختم، آروم بشه؟ اون‌که وحشی شده بود. از هم جدا شدن، مادر جون نگاهش و بینمون چرخوند و دستی به صورتش کشید.

-من و حاجی تصمیم گرفتیم امشب و بریم خونه‌ی مهد، بچه‌ام خیلی وقته می‌خواد بریم اون‌جا پیششون بمونیم.

از خجالت سرم و پایین انداختم، می‌خواست ما تنها باشیم؟ خدایا دمت‌گرم بااین مادر شوهری که بهم دادی؛ لعنتی گل‌یه از گلای بهشت!

عمران دستش و پشت حاج‌خانم انداخت و توی گلو خندید.

-باشه حاج‌خانم!

مادر جون آروم خندید، انگار عمران هم بدش نمی‌اومد. نفس عمیقی کشیدم؛ عمران دستمو گرفت و روبه مادرش که داشت از پله‌ها پایین می‌رفت گفت:

-مادر شما برید، ماهم الان میایم.

حاج خانم برگشت با خجالت دستمو از دستش بیرون کشیدم.
عمران نیمنگاهی حواله ام کرد. مادر جون مهربون سری تکون داد.

-باشه زود بیاین.

لبخند زورکی روی لبم نشوندم، با رفتن حاج خانم عمران چشم ریز کرد، دستشو زیر چونه ام گذاشت و سر پایین افتاده امو بالا آورد.

-به مادرم چی گفتی؟

لبمو گزیدم، نگاهش قفل لب هام شدن، دستمو روی دستش که چونه امو گرفته بود گذاشتم، با برداشتن دستش خودمو عقب کشیدم.

-هیچی... بهشون گفتم ما امشب قراره چیز کنیم.

چشمش از حدقه بیرون اومد، همونقدر که عقب رفته بودم
خودشو جلو کشید .

-بهش گفתי امشب می‌کنمت؟

دستم و روی دهنم گذاشتم و از فرط خجالت هین کوتاهی کردم.

-نه این جور ی نگفتم؛ خودشون فهمیدن.

سر تکون داد، دستمو برداشت گردن خم کرد و لبمو خیلی کوتاه
بوسید. انقدر سریع اتفاق افتاد که وقتی به خودم اومدم نه
عمرانی بود نه بوسه ای؛ تنها منی بودم که از لذت و تعجب مات
روبه روام شده بودم.

باورم نمی‌شد، عمران پهلوی؛ پسر ته تغاری حاج سلیم پهلوی که
غرور و مردونگیش تو کل بازار یچیده بود امروز منی که
همسر صوریش بودمو بوسید؛ این یعنی می‌شه امیدوار بود.
پاهای لرزونمو به حرکت درآورد و دستمو روی میله ها قرار
دادم.

از پله‌ها یکی یکی پایین رفتم، حالم بهتر بود، قلبم تند می‌زد. به
سمت آشپزخونه رفتم؛ عمران با دیدنم پوزخندی زد.

-بالاخره اومدی ته تغاری حاجی!

لبم و گزیدم، هیچکدوم شروع نکرده بودن، سر پایین انداختم و انگشت هامو توی هم گره زدم.

-ببخشید منتظر موندین!

حاج خانم لبخندی زد، به کنار عمران اشاره‌ای زد و مهربون زمزمه کرد.

-این چه حرفیه عروس گلم؟ عمران هم الان اومد، بیا بشین شروع کنیم.

ریز خندیدم، آخیش خوردمی آق عمران؟ چرا فکر می‌کرد هیچکس پشتم نیست؟ آقو جان بیشتر کنار منن تا تو! خنده‌های شیطانی درونم و کنار زدم و با قدم‌های آروم به سمت میز رفتم و روی صندلی کناری عمران نشستم. عمران نفس عمیقی کشید.

-حاج بابا، الان می‌تونیم شروع کنیم؟

حاجی سرش و تکون داد و "بسم الله" آرومی گفت، مشغول صبحانه شدیم، لقمه‌هایی که می‌گرفتم در برابر لقمه‌های عمران منی بودند.

وقتی دید هیچکس حواسش بهمون نیست، خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد.

-خودتو تقویت کن بچه، نمی‌خوام شب جسدتو تحویل بدم!

آب دهنمو قورت دادم و سرمو پایین انداختم. با هر بدبختی‌ای که بود صبحونه‌امو خوردم. بقیه هم غذاشونو تموم کردند و حاجی و عمران هردو باهم بلند شدن، حاج‌خانم بلند شد و دستش و روی میز گذاشت.

-روانه‌تون می‌کنم.

لبمو گزیدم، از جام بلند شدم؛ انگشت‌هامو روی میز گذاشتم، حاجی و مادر جون از آشپزخونه خارج شدند.

-شاید یکم دیر بیام.

خودمو جلو کشیدم، به چشم‌هایم خیره شدم و لبمو نامحسوس گزیدم.

-چقدر دیرتر؟

چشمکی حواله م کرد، موهامو کشید و ضربه ای روی بینی‌ام زد.

-مثلاً بعد شام؟

چشممو مظلوم کردم، مثل خر شرک بهش خیره شدم و با صدای آرومی زمزمه کردم:

-پس کجا می‌مونین؟ می‌تونی بگی؟

آدمی نبودم که بتونم جمعی حرف بزنم، حقیقتاً جملات مفرد برام خیلی آسون‌تر بود، برای همین هر بار می‌خواستم رسمی زر بزنم تر می‌زدم؛ بلکه همین‌قدر جذاب! یه خیار برداشت و گاز زد.

-نچ نمی‌گم!

پشت چشمی نازک کردم، تو روحت.
سعی کردم بالطافت حرفمو بیان کنم، برای همین لبخندِ هرچند
زوری؛ روی لبم نشوندم.

-باشه نگو، برو دیرت نشه؛ خداحافظ

سر تکون داد، نگاهشو ازم گرفت. دستشو توی جیب شلوار
پارچه ایش فرو برد و از آشپزخونه بیرون رفت. خواستم
ظرف‌هارو بشورم که سکینه جون اومد. ضربه ای روی لپش
زد.

-ای وای چی کار می‌کنی؟ بیا بشین!
من خودم کارارو می‌کنم

لبمو جلو دادم. خواستم چیزی بگم که مادر جون داخل آشپزخونه
شد، لبخندی به روم زد سپس روبه سکینه گفت:

-یادمه گفتی دختر عموت اپلاسیون می‌کنه، می‌تونه بیاد این‌جا؟

لبم و گاز گرفتم، جلو رفتم. سکینه روسری‌اش رو محکم‌تر بست
و سرشو تکون داد.

-چشم حاج‌خانم، بهش می‌گم بیاد؛ برای خودتون؟

پشمام!

حاج‌خانم و اپلاسیون؟

درسته جوون بود؛ تقریباً چهل سال داشت اما لعنتی به اسمش
نمی‌خورد.

حاج خانم با ابرو اشاره‌ای بهم زد.

-نه برای عروسم!

لبم و از هم باز کردم و چشم‌هامو از تعجب گشاد کردم.

-برای من؟ ولی من که چشم ندارم مادر جون!

خاک تو گورت کنن، پشم و زهرمار زنی‌ک‌هی خراب. سعی کردم
افکار خرکی‌امو کنار بذارم و تموم حواسمو به حاج‌خانم بدم.

-آره؛ امشب شب زفافته!

سرمو پایین انداختم. از خجالت سرخ شدم؛ حتما باید این حرفو می‌زد؟ نفسمو پر صدا بیرون دادم.

-ولی مادر جون من بدنم مو نداره.

مادر جون چشم ریز کرد، گردنش و جلو کشید و گره‌ی روسری‌اش رو محکم کرد. زیر عینک‌هاش خیره‌ی بدنم شد

-واقعا؟

سرمو تکون دادم.

حاج‌خانم با رضایت دستمو گرفت. آروم خندید و با غرور زمزمه کرد:

-خب این صرفه‌جویی توی وقته؛ پس استراحت کن، خوابتو بکن بعد از ظهر کار داریم.

لبمو جلو دادم و چشم‌هامو تا حد لازم مظلوم کردم.

-کجا می‌ریم؟

مادر جون چشمک کچو کوله ای زد؛ درحالی‌که می‌خواست از
آشپزخونه خارج بشه لب زد:

-می‌ریم آرایشگاه، بعد از ظهر آماده باش.

انگار عادت داشتن کلا بهم بگن آماده باشم، برای بقیه باید
می‌پوشوندم برای عمران هم، اون پوششارو درمیآوردم!
سکینه جون آب‌پرتقال و کیک شکلاتی رو از توی یخچال
درآورد.

-اینو بخور دخترم.

تشکری کردم، ظرف کیک و آب‌پرتقالو تو دستم گرفتم
و همون‌جا روی صندلی نشستم.

-ا دختر برو بیرون!

تکه‌ای از کیکو برداشتم و توی دهنم گذاشتم؛ با قورت دادنش
زمزمه کردم:

-دلم می‌خواد پیش خانم زیبایی مثل تو باشم!

سکینه خندید و "تشکر" کوتاهی کرد.

این زن بخاطر خونواده‌ش اصلاً ازدواج نکرده؛ برای این‌که
بتونه خرجشون و دربیاره ازدواج نمی‌کرد.

آب پرتقال و جرعه جرعه نوشیدم. سرمو کج کردم و به سکینه
که مشغول ظرف شستن بود خیره شدم.

-سکینه جون از کی اینجا یی؟

سکینه شونه‌ای بالا انداخت. تلخ خندید، کاسه رو آب کشید و
روی خشک‌کن گذاشت.

-از وقتی که خودمو پیدا کردم، چرا؟

لبمو روی هم فشردم، بگم می‌خوام فضولی کنم؟ نه!

نمی‌گم، چون سکینه آدم باوفایی بود. شونه ای بالا انداختم،
لیوان و توی دستم چرخوندم.

-می‌خواستم ببینم آقا عمران چه غذایی و دوست دارن.

آره جون عمت، تو اینو می‌خوای؟ گوز گوز نکن ننه، واضحه
خوددرگیری دارم؟

دستامو روی میز گذاشتم، نفسمو بیرون دادم و سکینه با صدای
آرومی زمزمه کرد:

-ایشون همه نوع غذایی می‌خورن؛ عاشق قورمه سبزی و
آب‌گوشتن!

لبمو روی هم فشار دادم، بینی‌ام رو بالا کشیدم.

-چه خوش‌اشتها!

سکینه‌جون ریز خندید، شیر آبو بست و دستشو با دستمال پاک
کرد. بدون توجه به روسری ام که روی شونه هام افتاده بود
دستمو زیر چونه ام گذاشتم.

-چجوری شکم نمیاره؟ لعنتی فقط عضوله است!

سکینه جون ظرف و لیوان و برداشت، دستی به دامنش کشید.

-از هجده سالگی باشگاه می‌رن، طبیعیه.

سرمو تکون دادم و چشم توی حدقه چرخوندم، سیکس پک‌هاشو دوست دارم، هین!

سیکس پک، بازو.... سرمو بذارم روش؟ خاک بر سرم امشب بهش می‌دم مسلماً درد داره؛ بعد به سیکس پک فکر می‌کنم؟ از روی صندلی بلند شدم، کف دستمو روی میز گذاشتم.

-من برم مزاحمت شم.

لبخندی تحویل داد، انگار از خدا خواسته بود لعنتی، یعنی انقدر حرف زدم؟ سکینه برخلاف عایشه، خیلی کم حرف بود؛ آروم و ساکت!

-چه مزاحمی عزیزم؟ خوش گذشت باهات!

می‌خواستم دوباره بشینم و همه اش حرف بزنم تا دیگه به کسی
تعارف نکنه، بوسی توی هوا براش فرستادم.

-لطف داری

باقدم‌های بلند خودمو به نشیمن رسوندم، خواستم به طرف
تلویزیون برم که پشیمون شدم؛ راهمو به سمت راهرو کج کردم
و از پله‌ها بالا رفتم. حاج‌خانم انگار تو اتاقش بود، آخه راهرو
خالی بود.

لبمو چفت کردم و به سمتِ اتاقم رفتم، خواستم وارد اتاق بشم که
صدای مادر جون توی گوشم پیچید.

-مرد امشب شب زفافشونه، ما می‌تونیم اونجا هم کار خودمونو
انجام بدیم.

نمی‌دونم

دستامو روی میز گذاشتم، نفسمو بیرون دادم و سکینه با صدای
آرومی زمزمه کرد:

-ایشون همه نوع غذایی می‌خورن؛ عاشق قورمه سبزی و آب‌گوشتن!

لبو روی هم فشار دادم، بینی‌ام رو بالا کشیدم.

-چه خوش‌اشتها!

سکینه‌جون ریز خندید، شیر آب و بست و دستش و با دستمال پاک کرد. بدون توجه به روسری‌ام که روی شونه هام افتاده بود دستم و زیر چونه‌ام گذاشتم.

-چجوری شکم نمیاره؟ لعنتی فقط عضوله است!

سکینه‌جون ظرف و لیوان و برداشت، دستی به دامنش کشید.

-از هجده سالگی باشگاه می‌رن، طبیعیه.

سرمو تکنون دادم و چشم توی حلقه چرخوندم، سیکس پک‌هاشو دوست دارم، هین!

سیکس پک، بازو.... سرمو بذارم روش؟ خاک‌برسرم امشب بهش می‌دم مسلماً درد داره؛ بعد به سیکس پک فکر می‌کنم؟

از روی صندلی بلند شدم، کف دستم و روی میز گذاشتم.

-من برم مزاحمت شم.

لبخندی تحویل داد، انگار از خدا خواسته بود لعنتی، یعنی انقدر حرف زدم؟ سکینه برخلاف عایشه، خیلی کم حرف بود؛ آروم و ساکت!

-چه مزاحمی عزیزم؟ خوش گذشت باهات!

می خواستم دوباره بشینم و همه اش حرف بزنم تا دیگه به کسی تعارف نکنه، بوسی توی هوا براش فرستادم.

-لطف داری

باقدم های بلند خودم و به نشیمن رسوندم، خواستم به طرف تلویزیون برم که پشیمون شدم؛ راهم و به سمت راهرو کج کردم و از پله ها بالا رفتم. حاج خانم انگار تو اتاقش بود، آخه راهرو خالی بود.

لبم و چفت کردم و به سمت اتاقم رفتم، خواستم وارد اتاق بشم که صدای مادر جون توی گوشم پیچید.

-مرد امشب شب زفافشونه، ما می‌تونیم اونجا هم کار خودمون و انجام بدیم.

نمی‌دونم اون طرف خط، که صدرصد حاجی بود چی گفت که حاج‌خانم و به خنده وادار کرد، اونم چه خنده ای؛ لعنتی خنده اش شق کن بود.

-ا حاجی، صدامو تو گلو خفه می‌کنم، بریم‌خب؟

این دوتا لعنتی جوری بودن که بهشون نمی‌خورد حتی نوه هم دارن، از بس آتیششون تند بود. آخه تو می‌خوای حرف خاک‌برسری بزنی چرا در اتاقتو نمی‌بندی مادرجون؟ ریز خندیدم و در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. به آینه نگاه کردم از این‌که روزی مکالمه‌ی من و عمران این‌جوری باشه از خجالت سرخ شدم.

نفسمو پرصدا بیرون دادم، لباس‌هامو از تنم خارج کردم و ریز به ریز انداممو از نظر گذروندم.

دستم و روی ماه گرفتگی بیکینی‌ام کشیدم؛ ماه گرفتگی‌اش جذاب بود. خال کوچیکی که روی قفسه‌ی سینه‌ام بود باعث شد دستمو روش بکشم.

نداشتن مو، یکی از شانس‌هایی بود که خدا بهم عطا داده بود.
 کلیپس و از مو هام گندم و اجازه دادم نفسی بکشم، بابت امشب
 استرس توی جونم جوونه زده بود تازه درک می‌کردم که تنها
 شونزده سالمه؛ اما من لعنتی عمران و می‌خواستم، اون شوهرم
 بود و تقدیم بکارت بهش، کار اشتباهی نبود.
 نفس عمیقی کشیدم که در اتاق به صدا دراومد.

-جانم؟

با صدای حاج‌خانم لباس‌هامو هول هولکی تنم کردم و چون
 فرصت نداشتم لباس زیر هارو بپوشم، توی حموم شوتشون
 کردم.

-می‌تونم پیام داخل؟

دستی به‌گردنم کشیدم، از بس استرس داشتم که عرق کرده بودم
 دستی به بلوز مردونه ام کشیدم و کلیپس و به مو هام بستم؛ در
 همون حال حلو رفتم و در رو باز کردم.

-این چه حرفیه مادر جون؟ بیا داخل!

حاج خانم، نگاهش و توی اتاق چرخوند؛ انتظار چی و داشت؟
دنبال چیزی می گشت؟ لبمو داخل دهنم بردم و چشم توی
حدقه چرخوندم.

-اتفاقی افتاده مادر جون؟

حاج خانم سرشو به چپ و راست تگون داد، دستشو روی
دستگیره‌ی در گذاشت.

-الان قراره دو نفر بیان برای رنگ کردن موها.

لبمو جلو دادم.

-ولی این رنگ قشنگه مادر جون، سیاه و بیشتر دوست دارم.

حاج خانم اخم کوچیکی کرد. ضربه ای به شونه ام زد.

-آماده شو، مگه نمی خواهی دل شوهرتو ببری؟

سری تکنون دادم. با صدای اروم که نشون از خجالتم بود زمزمه کردم:

-می‌خوام.

چشمکی زد و من و داخل اتاق هدایت کرد، این زن اصلاً بهش نمیومد چهل سالِ باشه؛ لعنتی ذوق و عیجانش بیشتر از منه.

-خودتو آماده کن، الان میان

سر تکنون دادم.

-چشم مادر جون.

در اتاق و بست و رفت. یعنی اگه امشب نهایت لذت و نبرم دودمانشون و به باد می‌دم، این همه باید به خودم برسیم بعد اون لعنتی معلوم نیست الان چقدر پشم داره!

او هو ع پشم، من باید بدون پشم باشم و اون پشمک حاج عبدالله؛ البته من فقط زر می‌زنم، از من بی‌مو تره!

ککش و قوسی به بونم دادم، این بدن ننانازی قراره امشب لت و پار شه؟ یه جا دیدم می‌گفت دخترا شب اول پاره می‌شن؛ یعنی منم

پاره می‌شم؟ حقیقتاً با فکر کردن به اندام درشت و مردونه‌ی
 عمران هینی کشیدم. مسلماً امشب پاره که هیچ؛ جر می‌خورم.
 ضربه‌ای به پیشونی‌ام زدم، دچار توهم شدم؛ من به گور عمم
 بخندم جر بخورم زیرش.

روی تخت نشستم، آماده بودم، آخه چی‌کار می‌کردم؟ موهای
 فرمو چجوری آماده می‌کردم که کسی اذیت نشه؟ یادمه توی
 یتیم‌خونه بهم می‌گفتن پری سیم سیمی، البته بهترین اسم بود؛ به
 بقیه‌ی لقب‌هایی که بهم نسبت داده بودن فکر می‌کنم مخم گوزپیچ
 می‌شه.

کلا توی یتیم‌خونه بزرگ و کوچیک اسم مستعار داشتن،
 اسم‌هایی که آدم با یادآوریشون اسهال می‌شه، بله در این حد
 شخمی و خجالت‌آور!

*

باصدای دوتا زن از جام بلند شدم، در رو باز کردم مامان
 گردنش و کج کرد و با دیدنم گفت:

-اومدی عزیزم؟

سپس روبه دوتا زنی که ایستاده بودند و صورتمو کنکاش
 می‌کردن اشاره کرد:

- بفرمایید داخل، الان وسیله هاتون و میارن.

یکی از زن ها سری تکون داد، درحالی که نگاهش روی صورتم و موهام می چرخید ابرو بالا انداخت.

-دخترتون خیلی خوشکله، خوشکل تر می شه

آروم خندید، درحالی که از پله ها پایین می رفت گفت:

-شک نکنید؛ برید دیگه، کارتون تموم شد صدام بزنی

-چشم خانم جان

همراه دوتا از زن ها داخل اتاق شدیم؛ یکی شون که سنش کمتر نشون می داد به سمتم اومد.

-من سمانه ام عزیزم، لباس تو عوض کن که شروع کنیم.

لبم و روی هم فشردم و به خودم اشاره ای کردم.

-ولی لباسم مناسبه که!

اون یکی جلو اومد، نگاهش و بین صورتم و لباس هام چرخوند،
سری تکون داد، روسری و مانتواش و درآورد.

-همین خوبه؛ سمانه آمادش کن تا وسیله هامون و میارن.

به محض آوردن وسیله ها، دو نفری بهم حمله کردن، رنگ ها و
چیزایی و بهم می مالیدن که نمی دونستم چی هستن ولی هرچی که
بود، بوش خوب بود!

وقتی مو هام و آب کشیدن حس کردم حجم گنده ای از روی کله ام
کنار رفته و خون به مغزم جریان پیدا کرد.

-اوه مو هات چقدر بلند شد!

نابلد و خیلی گیج ابرو بالا انداختم.

-مگه رنگ مو هارو بلند می کنه؟

زنی که فهمیدم اسمش سپیده‌اس مو هامو دست کشید و توی گلو
خندید

-نه عزیزم کراتین زدیم، صاف می‌کنه مو رو!

با شنیدن صاف شدن ویز ویزی هام هیجان زده خواستم بلند شم
اما دستشون و روی شونه گذاشتن و سمانه زمزمه کرد:

-تا مو هاتو خشک می‌کنم سپیده جون صورتتو اصلاح می‌کنه

با ترس دسته‌ی صندلی و محکم گرفتم و مظلوم بهشون خیره
شدم.

-تاحالا اصلاح نکردم، درد داره!

سمانه چشمکی زد.

-به خوشکلی بعدش می‌ارزه!

سپیده پس گردنی‌ای حواله‌ی سمانه کرد و دستم روی کمرش گذاشت و روبه من گفت:

-دردش کمه نگران نباش

لجم و طبق عادتم جلو دادم و سری تکون دادم. آوایی مثل "باشه" زمزمه کردم. همین تائیدم باعث شد بهم حمله کنن. درد اصلاح و نخ انداختنشون انقدر زیاد بود که اشکم دراومد. کم کم سیر شده بود ولی هنوز می‌سوخت درد می‌کرد، اون عنتر الان راحت لم داده و من برای امشب، از الان پاره شدم.

-خب خب تموم شد، سمانه تا من به موهایش حالت می‌دم خانمو صدا بزن.

سمانه برس حرارتی و روی میز گذاشت و بدون حرف اضافی از اتاق خارج شد.

-بدنتو اپلاسیون کردی؟

منی که از درد لش کرده بود دستی به صورتم که از درد گرم شده بود زدم.

-نه اصلاً شیو نکردم.

موهامو دستکاری می‌کرد، با شنیدن قار و قور شکمم دستی
روش کشیدم.

-چه خوب که بدنت بی‌موئه

تک‌خنده ای کردم.

-آره لعنتی راحت!

خواست حرفی بزنه در باز شد و مادر جون داخل اتاق شد؛ با
دیدنم چشم‌های متعجب باز شد.

-پریماهمون و برگردونین!

آروم خندیدم؛ حتما زیادی تغییر کرده بودم دلم می‌خواست
صورتمو ببینم.

-امشب پسر من دیوونه می‌کنی دختر!

*

با شنیدن صدای پای کسی سریع از جا پریدم و پشت در قایم شدم، رنگ موهامو استخوانی کرده بودند، بلندی موهام تا زیر باسنم بود. لباس قرمز توی تنم، عجیب دلبر بود. سفیدی پوستم بیشتر معلوم می‌شد.

رژلب و ریمل تنها وسیله ارایشی بود که استفاده کردم چون باوجود اصلاح صورت، کلی تغییر کرده بودم.

در اتاق باز شد، قامتِ مردونه‌اش رو میون نورهای شمع می‌تونستم ببینم.

-پری‌دخت، کجایی؟

فضارو رمانتیک کردی و دررفتی؟

آروم خندید. حس کردم بوی الکل میاد، آروم و مردونه خندید.

-بیا بیرون جوجه رنگی، کاریت ندارم.

خواستم برم جلو و یکی محکم بخوابونم زیر گوشش، مرتیکه
پوفیوز خودت جوجه رنگی‌اش!

باقدم‌های لرزون جلو رفتم و از پشت بغلش کردم. سرمو روی
پشتش گذاشتم که نصفش و محکم بیرون داد.

-موش از سوراخش در اومد؟

دستمو روی سینه‌هاش گذاشتم و بهش چسبیدم.

-اوم، در اومد!

بوی الکل و می‌تونستم حس کنم. بینی‌امو روی کمرش مالیدم،
زمزمه‌وار لب زدم:

-پیش دوستام بودم.

جلو رفتم، روبه رواش ایستادم و خودمو بالا کشیدم.

-مشروب خوردی؟

گردنش و خم کرد و لبمو ریز بوسید.

-اگه نمی خوردم نمی تونستم زنت کنم!

قبل این که حرفشو تحلیل کنم کمرمو گرفت و روی تخت پرتم
کردم. کمرم کمی درد گرفت، اخم کوچیکی روی صورتم
نشست؛ روی تنم خیمه زد؛ از ترس به خودم لرزیدم.
دستشو روی دختر و نگی ام گذاشت و چونه ام بوسید.

-تو سکس دوست دارم پارتنرم صدا ناله هاش بره بالا.

گردنش و خم کرد و قفسه ی سینه ام رو خیس بوسید.

-دوست دارم جیغ هات بره تا آسمون!

زیر تنش به پیچ و تاب افتادم چرا انقدر زود و امی دم؟ پوست
گردنم و توی دهنش برد و عمیق بوسید. آهی کشیدم که باعث شد
لباس و توی تنم جر بده.

-اوف بدنت... دست نخورده و بکره

با درد شدیدی که زیر دلم حس کردم صورتم درهم شد، خودم و از روی تخت پایین کشیدم.

تموم تنم درد می‌کرد، خون‌مردگی‌های تنم توی ذوق می‌زد. درد رو بین پام از عمق وجودم حس می‌کردم. باتکون خوردن هام لای پلک عمران باز شد.

-چیشده؟

خم شدم، دستمو روی پایین‌تنه ام گذاشتم؛ درحالی که چهره‌ام از درد درهم شده بود به سختی زمزمه کردم.

-درد دارم... خیلی!

دستشو روی شکم گذاشت، شونه‌امو گرفت و به خودش تکیه‌ام داد، پوفی کشید.

-اگه لال‌مونی نمی‌گرفتی بکارتتو از دست نمی‌دادی، امشبم به کاممون تلخ نمی‌کردی!

بینی‌امو بالا کشیدم و توی بغلش ولو شدم. دستش که روی پایین تنه ام حرکت می‌کرد باعث می‌شد دردمو یادم بره.

-حال خودتو کردی دو قورت و نیمتم باقیه؟ او هوک، می‌کنه بعد حرف می‌زنه.

تو اگه مراعات می‌کردی و شهوت کورت نمی‌کرد منو به این حال نمی‌نداختی پسر حاجی!

آروم خندید، فشاری به پهلوام وارد کرد و روی شونه‌ی لختمو بوسید.

-خب دیگه، خودت پریدی شوهرتو بغل کردی؛ کسی که خربزه می‌خوره پای لرزشم می‌شینه!

گردنمو کج کردم و درحالی که درد رو فراموش کرده بودم ریز خندیدم.

-خودت گفתי آماده باش، تو دین گفته احترام به شوهر از واجباته و همچنین تمکین کردنش، منم که زنِ حاجیم باید به گفته‌های خدا عمل کنم!

آروم خندید، موهامو کنار زد و زیرگوشم باصدای بم و گیرا
زمزمه کرد:

-موهات بهت میاد، این رنگ چهره‌تو تغییر داده.

سعی کردم ذوق لعنتی‌امو نشون ندم، لبمو روی هم فشردم و
خمیازه‌ی بلندی کشیدم.

-می‌دونم، از بس خوشکلم که همه‌چی بهم میاد!

دستشو برداشت و فشاری به سینه‌ام وارد کرد. لبشو روی
گردنم گذاشت و آروم بوسید.

-خوب شدی؟

سرمو تکون دادم. لبامو روی هم فشردم؛ خودمو جلو کشیدم،
دردم بهتر شده بود، ماساژ لعنتی‌اش کار خودشو کرده بود.

-حالم خوب شد، مرسی.

سر تگون داد و روی تخت دراز کشید، انگار خیلی خسته بود و خوابش می‌اومد؛ دستش و جلو آورد و بازوامو فشرد.

-بیا بخواب

از خدا خواسته، بدون فکر کردن به چیزی، توی بغلش خزیدم و سرمو روی بازواش گذاشتم.

چشم‌هامو بستم، امشب به دست عمران زن شدم، وارد مرحله ی جدیدی از زندگی شدم؛ قرار بود چند ماه دیگه وارد یه مرحله ی دیگه بشم. از بارداری می‌ترسیدم ولی فقط این‌جوری می‌تونم عمران و داشته باشم.

نمی‌دونم کی بود که از شدت کوفتگی و خستگی خوابم برد، خوابیدن چه عرض کنم؛ کلاً بیهوش شدم.

*

با صدا زدن های سکینه جون؛ با درد و به سختی چشم باز کردم. ملحفه رو توی مشتم فشردم و گیج، اطرافو از نظر گذروندم؛ حالا یه جوری منگ اطرافو می‌پاییدم انگار دزدیده شدم و دارم مکان و کنکاش می‌کنم.

-پریمه جان پاشو

صدای سکینه منو از فکر بیرون انداخت، نگاهم و بهش دوختم
وگیج لب زدم:

-جانم سکینه جون؟

دستش و روی شونه ام گذاشت.

-خانم کارت دارن؛ بیا!

لبم و جلو دادم. احتمال می دادم دستمال دیشبو می خوان. به بدنم
نگاهی انداختم؛ لباس تنم بود و از اون جایی که بنده لخت خوابیدم
می شد فهمید عمران لباس تنم کرده. گردنم و بالا انداختم و
نگاهم و به سکینه دوختم.

-الان میام، مرسی بیدارم کردی

لبخندی زد، دستی به دامنش کشید و خم شد تا هم قدم باشه، آخه
نشسته بودم و اون ایستاده بود.

-کمکی نمی خوای دخترم؟

ابرو بالا انداختم، از روی تخت پایین پریدم و روی لپش و ماچ محکم کردم.

-نه، مرسی اوکیم الان

سرش و تگون داد، مسلماً باید همسرم کنارم می بود ولی خب، اون که من و نمی خواد؛ شاید نباید بکارتم و بهش تقدیم می کردم، پولمو می گرفتم و برو که رفتیم!

دستی به صورتم کشیدم و وارد حموم شدم.

دوش و باز کردم، بخاطر پاره گی واژنم باید زود کارمو تموم می کردم.

خودمو گربه شور کردم و بعد غسل؛ از حموم خارج شدم. حوله رو دور مو هام پیچوندم، به صورتم نگاه کردم؛ چرا حس می کردم حتی نوع نگاهم زنونه شده بود؟ از نوک پا تا فرق سرم سیاه و کبود بود، مرض لب مکشی داره؟ زده نابودم کرده. سرمو تگون دادم.

بزرگترین داراییمو از دست دادم، باید مال خودم می کردم؛ اون لعنتی و می خواستم باید برای خودم می بود.

روسری و روی سرم انداختم و دور گردونمو باهش پوشوندم، جعبه ی خوشکلی که دستمال و توش گذاشته بودمو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

راهپله هارو پایین رفتم خبری از درد نبود، بود ها؛ ولی در حد
سوزش خیلی کم!

مادر جون با دیدنم کل کشید از خجالت نزدیک بود پس بی افتم،
سرمو پایین انداختم حاج خانم لبخندی روی لبش نشوند.

-مبارکه عروس خوشکلم.

با سر پایین افتاده زمزمه ای شبیه "ممنونم" از لبم خارج شد. به
کنارش اشاره کرد.

-بیا ببینمت .

سری تکون دادم.

لعنتی داشتم از خجالت آب می شدم. جلو رفتم. آب دهنمو قورت
دادم و کنارش نشستم.

-جانم ؟

به جعبه اشاره ای کرد و دستش و روی دستم گذاشت.

-جعبه‌رو باز کن دخترم.

سرخ و سفید شدم. حقیقتش بدجور خجالتی بودم و الان که بدتر از همیشه...

لبخندِ مهربونی نثارم کرد و دستم و فشرد.

-بابت دیشب و این دستمال خجالت نکش؛ این تیکه دستمال نشونه‌ی پاکی توعه

دستمال و در آوردم، به خون بکارتم که اندازه‌ی سکه‌ای بود خیره شدم؛ پاکی دخترا به یه قطره خون بستگی داره؟ اون خون نباشه دختر ناپاک و هرزه ست؟

نفسم و پر صدا بیرون دادم، لعنت به جامعه‌ای که پاکی دختری تو ی بکارت و یک قطره خون می‌بینن.

لبخندی زوری روی لبم نشوندم، سعی کردم آروم باشم.

-ممنون مامان.

لبخندی زد دستمال و تو ی جعبه گذاشت و دستم و آروم گرفت.

-پریمه الان با پریمه دیروز خیلی فرق داره.

الان همه‌ی وظیفه‌ها مستقیم‌روی شونته، تا دیروز ازدواجت
صوری بود ولی دیشب... ازدواجتون و رابطه‌تون واقعی بود.
وظیفه‌ی زنانگی‌تو به نحو احسن ادا کن، سعی کن قلب و
روحشو تصرف کنی؛ هیچ‌وقت ظرافتتو زیر سوال نبر...
بهترین زنِ مردت باش!

لبم و توی دهنم بردم.

-چشم حاج‌خانم.

دستشو روی لپم گذاشت، لبخندی روم پاشید؛ برخلاف این‌که
اسم مادر شوهر بد رفته؛ حاج‌خانم بهترین بود، مثل یک‌مادر!

-حس شوهرتم تغییر کرده نه اون الان عمران قبله نه تو پریمه
قبل، مرد که رابطه رو تجربه کنه نمی‌تونه خوددار باشه، تو
جمع‌ها سر به زیر باش و توی خلوت برای شوهرت لوندترین
زنِ دنیا باش!

سرمو تکون دادم؛ شاید می‌شد دلش و به دست آورد. حاج‌خانم
دستشو روی دستم گذاشت.

-امروز می‌ریم پیش حاجی و عمران

لبمو گزیدم و سرمو بالا گرفتم.

-ولی مادر جون، عمران خان کار دارن ممکنه از دستم عصبی بشه.

حاج خانم آروم و ریز خندید.

-عروس، پسرمو می‌شناسم؛ بری پیشش بال درمیاره!

لبمو داخل دهنم بردم. آخه عمران و بال درآوردن؟ اونم با دیدن منی که به چشم زن خراب نگاهم می‌کرد؛ دختر ب که به خاطر پول ازدواج کرده!

شاید الکی خودمو گول می‌زنم، اون هیچ وقت نمی‌تونه عاشق من باشه!

برخلاف کلمه‌هایی که تو دهنم از هم سرقت می‌گرفت لبمو روی هم فشردم.

-چشم مادر جون، اون جا می‌رن رستوران برای نهار؟

حقیقتاً من حتی محل کار شوهرم نمی‌دونستم؛ خبر نداشتم
کجاست و چیکار می‌کنه.

-سفارش می‌دن، تو بازار که رستوران نیست!

ابرو بالا انداختم، جعبه رو روی عسلی گذاشتم و نگاهم تو
خونه چرخوندم.

-اوم، ناراحت می‌شن ما نهار ببریم؟

حاج‌خانم سر تکون داد.

-آره دختر، صورت خوشی نداره. همه مردن، حاجی دلش
نمی‌خواد.

آهانی گفتم.

-جعبه رو بذار جایی، مواظب باش گمش نکنی.

از جا بلند شدم، خودمو جلو کشیدم و جعبه رو برداشتم؛ لبخندی زدم.

-چشم‌م‌مان جون.

با زنگ خوردن گوشی‌ام، ابرو بالا انداختم. کسی و نداشتم زنگ بزنه؛ تنها عمران بود اونم عادت نداره بهمن زنگی بزنه. گوشیمو توی جیب شلوارم در آوردم و نگاهی بهش انداختم. با دیدن اسم "عمران" لبمو گزیدم. بهم زنگ زده؟ ذوق زده به حاج‌خانم نگاه کردم.

-عمران زنگ می‌زنه.

دستی به روسری‌اش کشید.

-بدو جواب بده

سرمو تکون دادم. به طرف پله‌ها دویدم، درحالی که راه می‌رفتم گوشی و جواب دادم؛ بدون این‌که سلام‌کنه بی‌حوصله لب زد:

-می‌داشتی چند ساعت دیگه جواب می‌دادی!

لبم و گزیدم. جعبه رو محکم گرفتم و به طرف اتاق رفتم.

-ام... خب دستم بند بود.

در اتاق و باز کردم که صداش بلند شد.

-بند چی؟

درحالی که جعبه رو روی تخت گذاشتم دراز کشیدم و گفتم:

-پیش مادر جون بودم، خجالت کشیدم پیشش جواب بدم.

آروم و مردونه خندید.

-نمی‌خوام که پشت گوشی بکنمت، فقط حرف می‌زنیم!

پوست لبم و جوییدم، دستم رو چشمم گذاشتم و با صدای آرومی
لب زدم:

-خیلی بی‌حیایی، خب روم نشد مرتیکه پوفیوز !

صدای متعجب عمران توی گوشی پیچید، ای وای بر من؛ چی گفتم؟ الان بیچاره پشماش میریزه. مرتیکه چه زهرماریه؟

-چی گفتی؟ باز تکرار کن ببینم!

از روی تخت نیم‌خیز شدم و موهامو کنار زدم. دستمو روی صورتم گذاشتم من من کنان لب زدم.

-هیچ... هیچی نگفتم.

پوفی کشید، اولین باری بود از این حرف‌ها جلوش می‌زدم؛ عمران حساس بود و الانم که اپلاسیون شده بود.

-باورم نمی‌شه... تو قراره مادر بچه ام باشی؟

رو حرفات کار کن، نبینم باز تکرار کنی!

انگشت اشاره‌امو توی دهنم بردم و ناخن کوتاهمو جوییدم. بازم
روی تخت دراز کشیدم.

با صدایی که سعی در عشوه دار کردنش می‌کردم لب زدم:

-ا؟ چیکار می‌کنی؟ دلم براتون تنگ شده!

-هیس، سعی نکن با عشوه‌ی خرکی خودتو تبرئه کنی!

یکم دیگه خودمو لوس کردم، آخر سر که کم کم خام می‌شد
زمزمه کرد:

-امشبم دلم می‌خواد!

ریز خندیدم.

-اوه پس هوس بودن با منو داری؟

روی تخت غلت خوردم، دستمو بند یقه ام کردم بعد از مکث
کوتاهی لب زد:

-نه، می‌خوام زود حامله شی از دستت خلاص شم بیب!

سعی کردم بغضمو نشون ندم، بهش رسیدن این سختی‌هارو داشت، نمی‌دونستم چی‌کار کنم یاچی بگم. نفس عمیقی کشیدم.

-باشه خودمو آماده می‌کنم، هردو از شر هم راحت شیم.

پوزخندی زد.

-بهترین کاره دختر!

تلخ خندیدم، لعنت به منی که دلمو به این پسر دادم؛ آدمی که هر ثانیه منو تخریب شخصیت می‌کنه.

-من برم.... مادر جون صدام می‌زنه.

خندید جوری که بفهمونه "خر خودمم" لب زد:

-خودتو رنگ کن، خداحافظ

بدون این که منتظر خدا حافظی بمونه گوشی و قطع کرد، خودمو
به تخت کوبوندم. قشنگ ریدم ولی خب ریدمان جذابم و جمع
کردم.

کش و قوسی به بدنم دادم، لبمو روی هم فشردم. کاش می شد
خوابید ولی از شانس لعنتی ام؛ نمی تونستم. آخه باید میرفتم پیش
مادر شوهر!

قفل گوشی ام رو باز کردم. اینستاگاردی باعث می شد حالم جا بیاد
و خوابم بپره.

یکم که تو اینستا گشتم به ساعت گوشی نگاه کردم.
اوه مای گاد.

ساعت و نگاه، کم کم وقت نهاره. بلند شدم و جعبه رو توی کمد
چپوندم، دستی به سر و وضعم کشیدم.
با خارج شدنم از اتاق، عایشه رو دیدم که بالا میومد.

-عه اومدی؟ خانم گفتن صدات کنیم.

لبخند کوچولویی نثارش کردم. خواستم بگم نه داشتم با حاجی
دیوئتون صحبت میکردم اونم در نهایت لطف و درایت زد منو
نابود و تخریب کرد.

افکار هرزمو که این جور مواقع بهم حمله می کرد کنار زدم
و خشن طور شوتش کردم.

-آره عايشه جونی، ببخشید حرفم زیاد طول کشید

عايشه چشمکی نثارم کرد. ضربه‌ای روی باسنم زد و خندید.

-تا باشه از این طول کشیدنا!

ریز خندیدم.

دستی به صورتم کشیدم، نگاهش و به پایین دوخت.

-بدوپایین خانم جون منتظره.

سرمو تکنون دادم. دستمو بندمیله ها کردم وبا سرعت از پله‌ها
پایین رفتم. راهمو به سمت آشپزخونه کج کردم، مامان جون
روی صندلی نشسته بود وانگار؛ منتظرم بود.

-اومدم مادر جون، ببخشید حرفمون طول کشید.

ابرو بالا انداخت به صندلی روبه روش اشاره کرد.

-بشین، تعریف کن ببینم چی شده!

لبم و کج کردم، حقیقتاً پرام، می‌گفتم هیچی پشرجونت منو ترور
شخصیت کرد؟ لبخند کوچولو و ملیحی نثارش کردم.

-زنگ زده بود حالو پیرسه ببینه درد دارم یانه!

با بالا انداختن ابروهاش فهمیدم این کار ها واقعا" از آقا زاده‌ی
پهلوی بعیده، لبم و داخل دهنم بردم.

-یکم حرف زدیم، بعد دیگه تموم

سری تکون داد.

-خوب داره پیش می‌ره غذاتو بخور بریم پیششون، اون جام
می‌ریم یکم خرید می‌کنیم.

-چشم مادر جون.

با گفتن "بسم‌الله" آرومی شروع کردیم...

از ماشین پیاده شدیم.

نگاهم دور تادور بازار چرخوندم، یعنی این جا کار می کرد؟
لبم و جلودادم، چادرم محکم تر گرفتم تا بالا در نیاره و نره، آخه
من بدبخت شانس ندارم؛ چند روز بعد وصلت مون خونوادگی رفتیم
بیرون چادرم بال در آورد و افتاد زمین. بماند که اون روز چقدر
اخم و تخم کرد، حالا خوبه حجابم اون زیر کامله و گرنه رسماً به
فاک بودم.

گاهی چادر اذیتم می کرد چون اصلاً نمی پوشیدم، ولی بهم آرامش
هم می داد.

-بیا عروس.

دستم و گرفت و از اون شلوغی رد شدیم.

مسافت کوتاهی و طی کردیم تا به فروشگاه فرش رسیدیم. با دیدن
فرش ها کفم برید، حقیقتاً انقدر ناز بودن که اطراف به کتفم بود.
با شنیدن صدای عمران، از دید زدن دست برداشتم.

-سلام، چیزی شده اومدین اینجا؟

حاج خانم چادرشو سفت کرد، خنده‌ی ملیحی کرد.

-عروسم دلش برای همسرش تنگ شده بود، آوردمش.

لعنتی!

سعی کردم زیاد تابلونشم.

آخه این کاره مادر جون؟ من بدبخت و بدبخت تر کردی؛ دیگه می‌شم مسخره دست آقا زاده‌تون.

عمران ابرویی بالا انداخت، با دیدن نگاهش، سرم‌وپایین انداختم.

-دل‌تنگ بودی؟

نمی‌دونستم چی بگم؟ بگم آره؟ از وقتی بازم کردی دلم تند تند هواتو می‌کنه؟ گردنمو بالا انداختم و به حاج خانم که بهم اشاره می‌زد لبخندی زدم و روبه عمران زمزمه کردم:

-بله، مادر جون زحمد کشیدن منو آوردن

خدایا چرا باید شیطن‌تام و زبون نازنینم هم‌ش سرکوب بشه، الان باید می‌گفتم "جناب چاقال منو چه به دل‌تنگی، مادرت لاف می‌زنه" اما مهر سکوت به لبم می‌زد.

-بریم تو، الان حاج بابا میاد

در حالی که وارد فروشگاه می شدیم حاج خانم کنجکاو گفت:

-حاجی کجا رفته؟

دستش و توی جیب شلوار پارچه ای طوسیش فرو برد و کنارم راه می رفت، شبیه فیل و فنجون بودیم.

-کاری داشت الان میاد ننه

حاج خانم به "باشه" ای اکتفا کرد. عمران دید مادرش جلوتره حواسش نیست خم شد و زیر گوشم لب زد:

-حرف زدیم نگفتی دلت تنگ شده!

لبمو گزیدم و باد لبمو فوت کردم.

-آخه یهویی به مامان گفتم، اونم گفت بریم.

او هوک، کی می ره این همه راهو؟!
البته دلتنگش بودم، ولی خب خودش باید جلو می اومد نه من!

-خوب کردی

لبخندی زدم، با اومدن پسر قد بلند اما باریک اندامی سر پایین
انداختم، سیبیلش تازه بالا اومده بود و صداش لعنتی عین مرغ
بود؛ تو سن بلوغ که به سن زشتی می شناسمش سر می کرد.

-سلام حاج خانم سلام زن داداش.

هر دو سلامی تحویلش دادیم. پسر نگاهش و به عرام دوخت.

-آقا برم چای بیارم خدمتون؟

-آره بیار ارسلان.

پسری که فهمیدم اسمش ارسلانه؛ با سرعت نور از فروشگاه
خارج شد و عمران روبه من گفت:

-بشین خستگیت دربره.

روی مبل نشستم.

گوشه‌ی آشپزخونه مبل بود و یکم اونور تر، میز و صندلی بود.
دیزاین فروشگاه قهوه‌ای-سفید بود. عمران متفکر چشم ریز کرد
و خیره ام شد.

-هرکار می‌کنم نمی‌تونم باور کنم دلت تنگ من بوده!

حاج‌خانم ضربه‌ای به پاش زد و دستش و لول کرد و جلو دهنش
گرفت.

-واه واه پسر، فکر می‌کنی بااین سن و سال دروغ می‌گم؟ دستت
درد نکنه!

بیا و پسر بزرگ کن

جوری توی نقش فرو رفته بود که منم باور کردم چه برسه به
عمران. صاف ایستاد و دستی به ته ریشش کشید.

-نه مادر من؛ فقط از پریمه بعید بود

دستم و روی کمرم گذاشتم و شاکی زمزمه کردم.

-مگه من چمه؟

ابرو بالا انداخت و پوزخندی زد.

-بگو چت نیست، آخه توو دلتنگی؟ نه!

پشت چشمی نازک کردم، مرتیکه لیاقت نداره. مامان که سعی کرد چیزی نگه و دخالتی نکنه چشم غره‌ای به پسرش رفت و خب، عمران بی‌حرف شونه‌ای بالا انداخت.
بالاخره ارسال با سه تا چای برگشت؛ مادر جون اشاره‌ای کرد.

-بذارش این‌جا پسر؛ چرا برای خودت نیاوردی؟

ارسال این‌ها و اون‌ها کرد، خودش و جلو کشید و چای رو روی عسلی گذاشت.

-ممنون حاج خانم، نمی‌تونم؛ کلاً اهل چای نیستم.

مادر جون سرتکون داد، خم شد و یکی از چای‌هارو برداشت.

-باشه، ممنون پسرم!

دستی به صورتم کشیدم، عمران نگاهشو بهم دوخت.

-خسته ای؟

لب کج کردم و بینی‌امو بالا کشیدم.

-یکم

دیگه هیچی نگفت؛ همه انگار دنبال حرف بودیم ولی لعنتی
حرفی نمی‌اومد!

-ننه، بهتر نیست برگردین؟ خوش ندارم انقدر این‌جا بشینین؛
می‌دونی که؟

مادر جون سرشو تگون داد.

-باشه عزیزم، بذار حاجی میاد می‌ریم.

سری تگون داد. چای برداشت و قلیی ازش نوشید، نگاهشو
توی اطراف چرخوند؛ نگاهشو رو من که داخل فروشگاهو
می‌پاییدم دوخت.

-پریمه، بیاین جا

بی حرف از جا بلند شدم، کنارش نشستم. پری‌دخت گفتنش
بیشتر دوست دارم اما وقتی می‌گفت پریمه، دلم یه جوری
می‌شد.

خم شدم و دست‌های لرزونمو به سمت چای حرکت دادم که
زودتر خم شد و چایو گرفت و به دستم داد.

-بیا دختر، انقدر به خودت سخت نگیر؛ می‌گفتی می‌دادم بهت.

سرمو پایین انداختم.

-ممنون

خواستم قند بردارم که از قند دستش بهم داد. خاک بر سرم هم این
اخلاقش و دوست داشتم هم خجالت می کشیدم.
به سمت مامانش برگشت.

-مادر، امشب بریم بیرون؟

حاج خانم شونه ای بالا انداخت.

-شما برید عزیزم، من و حاجی نمی تونیم بیایم.

ابرو بالا انداخت، دستش و روی شونه ام قرار داد.

-چرا خب؟ دور هم خوش باشیم!

مادر جون که دلش می خواست باهم تنها باشیم بیشتر اصرار کرد.

-شما برید وقت زیاده باهم بریم.

عمران سر تکون داد، گردنش و سمتم چرخوند.

-خودتو آماده کن، اومدیم می‌ریم بیرون؛ باشه؟

با چادر مشغول شدم، صدای ضعیفم به‌زور تکتون دادم.

-باشه.

خواست چیز دیگه ای بگه که صدای حاجی باعث شد مثل فنر از جا پاشم.

-به به ببین کیا اومدن.

از خوشحالی حاجی ذوق زده شدم، نه به احساسی بودن حاجی
نه به خشک بودن عمران!

به سمتش چرخیدم.

حاج‌خانم به رسم احترام بلند شد.

-خوش اومدی مرد، خسته نباشی!

حاجی تشکر کرد، چادرمو دورم پیچوندم تا زیر پام نیفته.

-سلام خوش اومدید حاجی!

مهربون نگاهم کرد.

-خوش اومدی دخترم.

حاج خانم جلو اومد و دستمو گرفت.

-من و پریمه بریم!

حاجی ابرو بالا انداخت.

-کجا بالین عجله؟ بشینین خب!

حاج خانم لبخندی زد، نگاهشو زیر انداخت.

-عروس و مادر شوهری خلوت می کنیم.

حاجی تک خنده ای کرد.

-خوش بگذره

-ممنون حاجی

همراه حاج خانم خارج شدیم. نگاه‌ها رومون بود، سرمو تاجایی
که می‌تونستم پایین انداختم.

لعنتی چقدر هیز بودن.

نفس عمیقی کشیدم.

وقتی از اون فضا خارج شدیم نفسمو محکم بیرون دادم. حس
می‌کردم از زندون آزاد شدم.

-همیشه از این فضا بدم می‌اومد.

تک خنده ای کردم.

-حق دارین.

منم واقعا خسته شدم!

دستم و کشید و به سمت دیگهی خیابون برد که بوتیک مانتو
فروشی به چشمم خورد؛ ابرو بالا انداختم.

-چرا اینجا؟

-برای شب می‌خوایم.

چشم‌هام و توی حدقه چرخوندم.

-شب؟ چرا؟

درحالی که به سمت بوتیک می‌رفتیم زمزمه کرد:

-نمی‌خوای خوشگل مشکل کنی؟

سرم و کج کردم و به مادر شوهری که بهش نمی‌خورد حاج‌خانم
باشه خیره شدم.

-چرا؟ می‌خوام.

لبخندی از سر رضایت نثار کرد.

-پس بیا

هر دو باهم وارد بوتیک شدیم...

در ماشین و باز کرد.

چادر رو محکم دور خودم گرفتم که صدای ریزش و شنیدم.

-خودتو نییچون وقتی تموم تنتو از برم

اخم هامو تو هم کشیدم.

-اذیتم می‌کنه کمی

خم شدم و توی ماشین نشستم. اونم خم شد و چشمکی زد.

-در عوضش پیش من هر جور که می‌خوای می‌گردی.

لېږم زير دندونم كشيدهم.

-شكر كه اينو مي ذاري.

بدون حرف خنديد و درو بست.

اين حركتش برام جذاب بود. با سوار شدنش سرمو به طرفش
چرخوندم.

-كجا مي ريم؟

شونه اي بالا انداخت.

-مي فهمي ديگه!

نيم نگاهی نثارش كردم و به صندلي تكيه دادم.

-هر جور مايلى!

سرخوش به بيرون نگاه مي كرد.

منم باشم سرخوشم؛ لعنتی همچین زن خوشکل و نازی داره،
سرخوش نباشه؟ مگه می‌شه؟ مگه داریم؟

-کیفت کوکه!

دستشو از روی دنده برداشت و دستمو گرفت.

-نباشم؟

شونه بالا انداختم. بسم الله جن زده نشده باشه پسر حاجی؟ لبمو
روی هم فشردم.

-انقدر فشارش نده؛ اونا مال منن!

دیگه یکی بیاد پشمو لکای منو این وسط جمع کنه. خداوندا پشمام
واقعا ریخت زیر پام.

-اولالا، این تویی پسر حاجی؟...

خواستم بگم پشمام که سریع زبون لعنتیمو کنترل کردم و گفتم:

-پرام ریختن.

ابرو بالا انداخت.

-همون پشم می خواستی بگی؟

شیشه رو پایین دادم و اجازه دادم هوای خوش بهتری و استشمام کنم. دستمو یکم بیرون بردم.

-آره، ولی دیگه تغییرش دادم.

دستم رو روی دنده گذاشت و درحالی دستمو آروم فشرد دنده رو جابه جا کرد.

-همیشه تغییر خوبه.

سرمو تکیه دادم درحالی که دستم توی دستش بود سرعش و بالا برد؛ عاشق سرعت بودم. جلوی رستورانی ایستاد.

نگاهم و بهش دوختم.

-ع؟ چه جای خوبی انتخاب کردی ایول مستی!

تک خنده ای کرد.

-پیاده شو، مواطب چادرت باش؛ نیفتی کوچولو.

پشت چشمی نازک کردم، دستم و به دستگیره‌ی در بندکردم.

-نترس چیزی‌ام همیشه.

باهم پیاده شدیم، جلو اومد و دستم و گرفت.

-بابت این می‌ترسم مبادا بچه‌ام و نابود کنی!

خواستم قدم بعدی رو برم که از حرفش یهو حواسم پرت شد و سکندری خوردم نزدیک افتادم بود که دستی کمرمو سفت گرفت

.

-نگفتم؟ بعد بیا و لجبازی کن!
بهت می‌گم که، دو روزه بچم و ناکار می‌کنی!

خودمو جلو کشیدم و دستش و برداشت.

-شیطونه می‌گه برم و پشت سرمو نگاه نکنما، یه جور بچم بچم
می‌کنی انگار ده تن برات زاییدم، یه بار آبیاریم کردی دلیل
نمیشه نخود تو رحم جوونه بزنه!

خدارو شکر دور از ازدحام جمعیت بودیم و انقدر آروم گفتم که
فقط خودش فهمید. از عصبانیت قرمز و سیاه شد.

-برو تو ماشین، فوراً

لبمو جلو دادم و دستمو توی دستش گذاشتم.

-این جوری نکن!
بریم شاممون و بخوریم.

با حرص نگاهش و ازم گرفت.

-تا آخر شب حرف نرنی، چون تضمینی نمی‌دم زنده بمونی.

سر تکون دادم.

دستم و متقابلاً محکم گرفت و به سمت رستوران رفتیم.

-سلام جناب پهلوی، خوش اومدید بفرمائید میزتون آماده‌ست.
خوش اومدید خانم.

سری تکون داد و من با سری پایین افتاده تشکری کردم. این
روزها هر مردی و میدیدم اتوماتیک سرم پایین می‌افته.

-بریم خانم

به عمران نگاه کردم و بدون حرف دنبالش رفتم.
میز و برام عقب کشید و وقتی نشستم خودشم روبه روم نشست.

-فکر نمی‌کردم حاجی‌ها هم جنتلمن باشن!

چشمکی نثارم کرد.

-هستن، فقط باید طرز نگرشتو تغییر بدی!

ابرو بالا انداختم. کف دستمو روی میز گذاشتم و کمی خم شدم.

-نمی‌دونم؛ حالا ببینیم شما چی کار می‌کنید.

سرشو تکون داد.

-خواهیم دید

دستشو جلو کشید و روی دستم که روی میز بود گذاشت.

-آره ولی، می‌دونی؟ جنتلمن بودن مردو جذاب می‌کنم.

دستی به ته ریشش کشید و نگاهی به اطراف انداخت.

-داری غیر مستقیم می‌گی جذابم، مگه نه دختر جون؟

پشت چشمی نازک کردم.

-خوشحالم گیرایت بالاست!

دستم و از زیر دستش بیرون کشیدم و ریز خندیدم. من و رو
برداشتم که پوزخندی نثارم کرد.

-خوبه همین جوری شیطننت کن بچه؛ شب نوبت من می‌رسه.

لبم و گزیدم.

-اوه کو تا اونموقع!

با شنیدن صدای پای کسی صاف نشستم و وضعم و مرتب کردم.
گارسون بالا سرمون ایستاد.

-چی میل دارید قربان؟

نگاه ازم گرفت و گردن بالا انداخت.

-دوتا برگ و مخلفاتش.

با عشوه دستی به لب هام کشیدم که خم شد.

-نکن اینکارارو، آمپر بچسبونم همین جا ترتیبتو می دما!

آروم خندیدم.

انتهایی ترین میز بودیم و خیالمون راحت بود هیچکس مارو
می بینه.

-همین مونده تو ملع عام بزنی منو بکنی؟

دستمال رو روی پاش انداخت و قلپی از آب رو نوشید.

-نچ، تو خونه راحت ترم بیب!

-منم همین طور مستر!

بااومدن گارسون هردو خفه خون گرفتیم و به غذاها حمله
کردیم، حالا من عین ندید بدیدا حمله کرده بودم و انگار نه انگار

این جا انقدر شیک و لعنتیه که اگه کسی منو ببینه فک می‌کنه
سالهاسد غذا نخوردم...

دستی به شکم کشیدم و به سختی آروغ لعنتیمو عقب فرستادم تا
آبروم نره.

لجمو با زبونم تر کردم.

-آی دستت درد نکنه مرد!

سیر شدم، خدا خیرت بده.

خندید و سر تکون دادم.

-بریم زن؟

صورتمو با دستمال پاک کردم؛ بابتش پول داده شده الکی حیف
ومیل نشه.

بلند شدم، چادرمو مرتب دورم گرفتم و کیف دستیمو توی دستم
گرفتم.

-چیزی جا نداشتس احیاناً؟

ابرو بالا انداختم با نگاه کردن به میز، گوشیمو دیدم.

-وای نزدیک بود یادم بره

به نشونه‌ی تاسف سر تگون داد.

-خودتو یادت بره لعنتی

گوشیو برداشتم وریز و حرص‌دهنده خندیدم.

-نه نترس خودمو یادم نمیره

دستمو گرفت و بعد حساب کردن میز از رستوران خارج شدیم و
به طرف ماشین حرکت کردیم...

سرمو روی سینه‌ی عمران گذاشتم و چشممو بستم.

-کی معلوم می‌شه بچه دار شدیم؟

هنوز واژنم می‌سوخت. نه این‌که خشن بود باشه ها، نه اصلاً! فقط کمی درد داشتم چون تحمل عضو عمران برام واقعا سخت بود.

-نمیدونم منم.

دستشو روی موهام کشید و بوسید

-بچه‌مون به دنیا بیاد بازم باید پیش بچت باشی.

تکون ریزی خوردم.

-خودمم همین فکرو کردم.

اروم خندید، با نوازش‌های دستش که سعی در آروم کردنم داشت چشم‌هام کم کم گرم خواب شدن.

هفت ماه بعد

دستم و روی شکم گذاشتم.

توی ماه هفتم بارداری بودم، شکم خیلی بزرگ شده بود؛ حمل دوتا بچه واقعاً سخت بود.

موقع شنیدن بارداریم، گل از گل همه‌ی طایفه شکفت. حال من و عمران عجیب بود، یه جورایی حس می‌کردم خوشبخت‌ترین زن روی زمینم.

-سلام عروس قشنگم.

لبخندی نثار مادر جون کردم، زمانی که هورمون‌هام قاطی پاتی شدن کنارم بود، یه بار هم اخم به ابروаш نیاورد.

این زن فرشته بود.

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم.

-سلام مادر جون خوبین.

خواستم بلند شم که دستش و روی شونه ام گذاشت.

- خوبم. نوه هام اذیت نمی کنن؟

با خنده سری تکون دادم.

-نه مادر جون، خیلی آرومن، اصلاً اذیت نمی کنن.

کنارم نشست و دستم و گرفت.

-من امروز عشق واقعی و تو چشم های پسرم دیدم دخترکم،
امروز خیالم بابت زندگی تون راحت شد!

لبم و روی هم فشردم.

-واقعاً می گی؟ رفتار اش خیلی خوبن...انگار بیشتر بهم توجه
می کنه.

موهامو کنار زد و زمزمه کرد.

-همه چیز درست میشه، غصه نخور!

با صدای در از جا پریدم. در جوری بسته شد که حاج خانم شکه شد و تنها به درِ خونه خیره موند. با اومدن عمران ابرو بالا انداختم.

جوری بهم نگاه کرد که فقط توی سکوت خیره اش موندم.

-چیزی شده؟

سر تگون داد و بی حرف از پله ها بالا رفت.
مادر جون متعجب بهم نگاه کرد.

-چیزی شده؟

بی خبر از همه چیز شونه بالا انداختم.

-والا نمی دونم، من برم پیشش؟

چشمش و باز و بسته کرد.

-برو عزیزم.

به سختی بلند شدم و پله‌ها رو نفس زنان بالا رفتم. تنگی نفس بهم
غلبه کرد؛ واقعاً برام سخت بود این همه بالا برم.
دستم و روی زانوم کشیدم

-آخ ننه!

چقدر خسته شدم وای!

خواستم به طرف اتاقمون برم که صدای عمران و توی کتاب
خونه شنیدم.

به سمت کتابخونه پا تند کردم.

-حاج پهلوی... تو باعث مرگ پدر پریماهی، اگه تویی که حرف
از خدا و اسلام می‌زنی صمیمی ترین دوستت و وسط کارتون ول
کردی اونم چرا؟ چون به نفعت نبوده!

پاهام بی‌حس شدن. دست‌هام می‌لرزید و حالم دست خودم نبود،
یعنی مسبب یتیم شدنم سلیم پهلوی بود؟ نمیدونم اون‌ور خط چی
گفتن که عصبی لب زد:

-اگه شما ولش نمی‌کردین اونم ورشکست نمی‌شد، اکه ورشکست نمی‌شد خودکشی کردنی وجود نخواهد داشت..

...-

-چی می‌گی حاج‌بابا؟ من به زنم می‌گم پشیمونی و عذاب وجدان تو حال کسی و خوب نمی‌کنه، من زنمو دوست دارم و هیچوقت نمی‌دارم بخاطر چیزی من و ول کنه!

گوشی و عصبی قطع کرد. دستش و توی موهایش فرو برد، حالش اصلاً خوب نبود و من بدتر بودم.

تموم خوبی‌هاشون جلوی چشمم جون‌گرفت؛ یعنی صرفاً بخاطر عذاب وجدان بوده؟ اون... اون باعث مرگ پدرمه!

پدری که هیچوقت نتونستم ببینم و مقصر کسی نبود جز حاج پهلوی بزرگ!

دستی به گلوم کشیدم سعی کردم بغض لعنتی و فرو ببرم.

چرا این‌جوری شد؟

من....

نمی‌تونستم اینجا بمونم، اصلاً!

دستم و دور گردنم انداختم و با قدم‌های سست و لرزون خودم به
اتاق رسوندم.

تازه خوشبختی و چشیدم... باورم نمی‌شد چرا باید اینجوری تموم
شه؟

-پری‌دخت... پری‌دخت...

با شنیدن صدای عمران اشک‌هام و پاک کردم و نفس‌های عمیقی
کشیدم. سعی کردم عادی باشم و به حرف‌هایی که شنیدم فکر
نکنم.

امشب باید می‌رفتم.

اینجا جایی نبود که من توش زندگی کنم.
در اتاق باز شد.

-این جایی؟

عقب‌گرد کردم و با لبخند بهش خیره شدم؛ تظاهر سخت‌ترین کار
دنیا بود، بعضیا چطور راحت انجام میدادن!

-آره عزیزم، خسته بودم کمی!

بانگاهی که غم و عذاب وجدان توش موج می‌زد خیره ام شد.

-استراحت کن. بهت فشار نیاد.

لبم و با زبونم خیس کردم و روی تخت نشستم.

-حالم خوبه، فقط پله‌ها اذیت می‌کنه

به سمتم اومد. کنارم روی تخت نشست و توی بغلش گرفتتم.

-می‌گم واسه امشب اتاق مهمون تو طبقه‌ی پایین و برامون آماده کنن.

لبخندی زد.

-ممنون عزیزم.

سرمو بوسید نمی‌خواستم پیششون باشم، باید دور میشدم.

-کاش زود به دنیا بیان!

ریز خندیدم.

-هیجان داری؟

محکم بغلم کرد و شقیقه‌امو بوسید.

-خیلی زیاد!

نفسمو آه مانند بیرون دادم.

-منم هیجان دارم.

تو بغلتش ولو شدم. خودمو لوس کردم.

-اوم... کاش بشه فقط من و تو باشیم و بچه‌ها...

می‌دونستم اون گناهی نداره ولی حاضر میشد باهم از اینجا بریم؟
چون دیگه نمیخواستم چشمم تو چشم پدرش بیفته.

-نمی‌تونم خونوادمو ول کنم!

پوفی کشیدم و گردنش و آروم بوسیدم و زمزمه کردم.

-حتی بخاطر من؟

-حتی بخاطر تو پری‌دخت!

**

روی مبل نشستم، حاجی دقیقا روبه روام بود.

نمی‌دونم، حس تنفر بهش داشتم. حس درد توی بدنم فوران میکرد، حاملگی و این فکرها بهم فشار آورده بودن.

-اینجایی دخترم؟

خواستم بگم نه پس کجام؟ خودمو جمع کردم که عمران دستمو فشرد.

-خانم کجایی؟ حاج‌بابا داره صدات می‌زنه!

لېږم وړی هم فشردم.

-نشنیدم.

بعد رومو به طرف حاجی برگردوندم. مثل همیشه نبود،
عذاب وجدان توی صورتش بیداد می کرد.

-می خوام درمورد چیزی باهمه تون حرف بزنم.

ابرو بالا انداختم.

خودمو جلو کشیدم و دستمو زیر چونه ام قرار دادم. حاج خانم هم
با تعجب به همسر چندین ساله اش خیره شد.

-چیشده حاجی؟

حاجی تسبیح و توی دستش چرخوند.

-اینایی که می گم، ممکنه سخت باشه یا غیرقابل بخشش، اما
مجبور شدم نتونستم بمونم...

فهمیدم می‌خواد چی بگه، دستمو توی هم قفل کردم.

-چیشده حاج آقا؟ برید سر اصل مطلب!

لحتم دست خودم نبود. بی‌زار بودم از انسان‌هایی که تنها لباس انسانیت به تن داشتن، خسته بودم از ظاهر‌نمایی‌هایی که می‌شد. حاج‌آقا نگاهش و به زمین دوخت.

-من یه دوستی داشتم، باهم بزرگ شدیم؛ از همه‌چی هم باخبر بودیم. هرکاری می‌کردیم اون یکی میگفت.

یه کار باهم راه انداختیم، کارخونه داشتیم ولی... یک‌هو همه چیز به هم ریخت.

مکثی کرد و دستی به صورتش کشید.

-ورق برگشت.

حال هر دو مون داغون شد.

نمی‌دونستم چیکار کنم یاچی بگم؟

فقط گفتم از اون کار خارج شیم، ولی اون قبول نکرد، گفت نباس رفت.

از جا بلند شد. انگار حالش بد بود، اما حال بدش دردی و دوا می‌کرد؟ نه مسلماً حالمو خوب نمی‌کرد. بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

-من، بارها گفتم رو بخاطر زنت که بارداره بیخیال شو!
ولی انگار سود می‌خواست اونم از کارخانه ی درحال
ورشکست، از کار خارج نشد.
وقتی کلا ورشکست شد اونم به خودشکی دست زد، از بین رفت
و زنش هم موقع زایمان فوت شد.

نفس عمیقی کشید.

بغض داشت...

تلخ بود لحنش...

چرا حس می‌کردم ناراحته؟

لعنت به من، که فکر می‌کنم اون بابامو دوست داشته.

-وقتی فهمیدم زنشم مرده رفتم دنبال دخترشون.

ولی دخترش نمونده بود.

گشتم ولی جایی نبود

انگار آب شده بود!

تا اینکه یهو دخترش پاش تو خونه‌مون باز شد.

سوگلی خونه‌مون شد، اندازه ی دختر نداشته ام عزیز بود

اومد کنارم و نشست.

-اون دختر تویی...-

دوست نوجوونیا پدربود.

من تقصیری نداشتم، نقشی توی یتیم شدن نداشتم دخترم.

بغض و توی صدای مردی دیدم که جز ابهت چیزی ازش ندیده بودم.

بغضم و فرو بردم و دستم و زیر چشم کشیدم. اشک‌هامو پاک کردم و نگاه از حاجی گرفتم.

-حرفاتون و با عمران شنیدم، من چطور بتونم باهاتون زندگی کنم؟ کسی که بابامو تنها گذاشته چطور می‌تونم زیر سقفش باشم حاجی؟

مگه فقط قتل و دزدی مهمه؟ شاید اگه ولش نمی‌کردید منم پدر و مادر داشتم!

بینیمو بالا کشیدم و چشمم توی حدقه چرخوندم.

-اونموقع منم خونواده داشتم، بخاطر پول زن پسرتون نمی‌شدم.
همسرم بهم نمیگفت نمی‌خوام بچه‌ام مادرش کسی باشه که باپول
خریده شده؛ زنی نبودم که همسرم بخاطر ارث و میراث من و
باردار کرد!

اشک‌هامو با حرص پاک کردم.

-تنهایی خیلی سخته.

بارها و بارها کتک خوردم، حرف شنیدم.
بدون این‌که بفهمم زندگی یعنی چی مجبور شدم زن آقا زاده‌تون
بشم، زن اونی که من و یه کالا می‌دید!

حاج‌خانم که تالان ساکت بود زمزمه کرد.

-حاجی یه چی بگو، تو که می‌دونستی پریمه کیه؛ چرا اینجوری
وارد خونمون کردیش؟!

از جا بلند شد و نفس عمیقی کشید.

-حقیقتاً من نمی‌دونم، ولی خب؛ نمی‌دونستم پریمه کیه، تا وقتی
تحقیق کردم در مورد خونوادش!

نمی‌دونستم چی بگم.

یعنی همه چیز اتفاقی بوده؟

نباید بابامو تنها بذاره، ولی شاید اگه منم بودم این‌کارو می‌کردم.
بابا چرا بخاطر پول خودکشی کردی؟
اشک‌هامو پاک کردم.

-م.... من ن...نن... نمیتونم این‌جا بمونم.

عمران‌نگاه تندی بهم انداخت.

-چی داری می‌گی؟

بینیمو بالا کشیدم.

-شاید کار حاجی بد نبوده، شاید باعثو بانی مرگ پدرم خودش
بوده و تقدیر...

ولی هضم این مسائل برام سخته.

بغض صدام، باعث می‌شد غم درونم آشکار شه. حس بدی داشتم،
نمی‌دونستم چی بگم ولی حس پوچی ناامیدی داشتم.

-من امیدوار بودم خونواده‌مو پیدا می‌کنم، بخاطر پیدا کردنشون
تن به ازدواج دادم!

صورتمو پوشوندم که توی آغوش کسی فرو رفتم.
آغوشش مقتدر بود، حس خوبی بهم می‌داد؛ حسی مثل حس
داشتن پدر!
دستمو دور گردن کسی که بغلم کرد انداختم، صدای حاجی باعث
شده‌قی بزدم.

-تو دختر منم هستی، دختر بهترین دوستمی؛ سال‌ها دنبالت
گشتم پریمه!

ولی فهمیدم تو دختر مایی؛ دختر همین خونواده!

از شدت درد سکسکه می‌کردم، حاجی دستش روی کمرم
گذاشت.

-آروم دختر، می‌خواهی ببینی پدر و مادرتو؟

ازش جدا شدم. سرمو بغضزده تکون دادم.

-آره می‌خوام!

لبخندی به روم زد. دستی به صورتم کشید و اشک‌هامو که صورتمو خیس کرده بود رو پاک کرد.

-نبینم دیگه گریه کنی، خب؟

به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

حاجی بااقتدار کنارم نرم بود، دست عمران روی کمرم نشست و منو داخل بغلش کشید.

سرمو روی سینه اش گذاشتم و چشم بستم. روی سرمو بوسید و تنمو نوازش کرد. مدام با زمزمه‌هاش سعی داشت آرومم کنه.

عمران دستمو فشرد و از خودش جدام کرد.

سرمو بلندکردم و به حاجی خیره شدم.

-این پدر و مادرتن

عکسی دستم داد، با چشم‌های اشکی به زن و مردی که کنار هم
نشسته بودند خیره شدم.

زنِ ته چهره‌اش شبیه من بود؛ یعنی من شبیه اون بودم!
شکم برآمده اش معلوم بود؛ یعنی طفل تو شکم اون زن من بودم؟
نفس عمیقی کشیدم و نگاهم بین افرادی که خونوادم می‌دونستم.

-من... می‌خوام یه مدت از این خونه دور باشم...

عمران از جا بلند شد.

-نکنه تنها می‌خوای بری؟

لبم داخل دهنم بردم.

-آره، اگه ممکنه!

دستی به موهایش کشید و با صدایی که عصبانیت توش موج
می‌زد زمزمه کرد:

-من اجازه نمی‌دم زنم جایی بره، اونم توی این وضعیت!!

حاج‌خانم از جا بلند شد.

-من باهانش می‌رم.

اگه بگم دلم آب شد دروغ نگفتم، اون حاضر می‌شد همسرشو
ول کنه همراهم بیاد؟ پسرشم ول می‌کرد.

نمی‌تونستم از جا بلند شم پس همون‌طور نشسته زمزمه کردم:

-نه شما نباید خاطر من از همسر و خونه‌تون دور بشید!

حاج‌خانم لبخندی زد.

-توهم دخترمی، حاجی و عمران از پس خودشون بر میان

لبم و گزیدم. عمران داشت حرص می‌خورد؛ اما حاجی شرم‌منده
به‌م نگاه می‌کرد، قبل این‌که چیزی بگم حاجی تسبیحشو
چرخوند.

-لازم نیست کسی بره، خودم می‌رم چند تا کار باید انجام بدم.

دستم و روی دسته ی مبل گذاشتم و به‌زور از جا بلند شدم. پاهام تحمل سنگینی تنم و نداشتن، شکم زیادی بزرگ شده بود.

-نه حاجی، بخاطر شما نیست، فقط یکم اذیتم.

باید به جایی پناه ببرم جز این‌جا!

حاجی نگاهش و بهم دوخت. غم داشت.

-اگه بری و برنگردی چی؟

شونه بالا انداختم.

-میام، ولی فعلاً واقعاً اذیت می‌شم.

سری تگون داد. روی مبل نشست و به رو به خیره موند. با صدای عمران به سمتش برگشتم.

-پاتو از این خونه بیرون نمی‌ذاری، پری‌دخت!

پوزخندی زدم.

-اگه می‌خوای من و بچه هات اذیت نشیم اجازه می‌دی

مقابلاً پوزخندی زد و دستش و توی جیبش فرو برد.

-بچه هام نمی‌خوان از پدرشون دور باشن!

خواستم چیزی بگم که حاجی تذکروار لب زد:

-حاج‌خانم و پریمه می‌رن، تو هم چیزی نمی‌گی!

اخم‌های عمران درهم شد، به طرف پدرش برگشت.

-پریمه زن منه، اجازه اش دست منه؛ من نمی‌خوام ازم دور بشه
حاجی!

لبم و گزیدم.

-من چرا بمونم؟ عصبیم نکن عمران؛ نذاری برم کار دست
خودم می‌دم.

عصبی و حرصی نگاهم و سمتش چرخوندم.

-می‌دونم که من برات مهم نیستن ولی بچه هات جونشون به
جونم بسته‌س!

روبه روام ایستاد و بازوامو میون پنجه‌هاش گرفت.

-مگه چی کار کردم می‌خوای خودتو ازم دریغ کنی بی انصاف؟
دلم می‌خواد این مدت که آخرای بارداریته کنارش باشم!

چشم ازش گرفتم. نمی‌تونستم دوریش و تحمل کنم ولی کنارش
بودن هم سخت بود.

-فعلاً حالم خوب نیست، لجبازی نکن عمران!

نمی‌دونم حاج‌خانم و حاجی کی رفته بودند ولی وقتی اطرافو
از نظر گرفتم کسی نبود.

دستم و گرفت.

-من لجبازم یا تو؟

تموم ن این بازی کثیف و زن!

موهام و کنار زدم و چشمامو مالوندم.

-من می‌رم حالا چه بخوای چه نخواستی!

نیم‌نگاهی نثارم کرد و دستمو ول کرد. با حرص ازم جدا شد،
نمی‌تونستم از جا تکون بخورم، شکمم درد می‌کرد.

از درد خم شدم، خیزی بین پام باعث شد جیغ بکشم، دستمو روی
شکم گذاشتم و روی زمین نشستم.

نه!

الان وقت به دنیا اومدن نبود...

**

عمران

پری و روی تخت گذاشته بودن، از درد زیاد چشم‌هایش نیمه بسته بود. دستش و محکم گرفتم، بی جون بود و این عذاب می‌داد. توی اتاق زایمان بردنش، حاج‌خانم و حاج‌بابا هردو به سمت او آمدن.

-کجا بردنش؟

شاید وقت این حرفا نباشه، آخه لعنتی! دستم و توی موهام فرو بردم.

-بردنش اتاق زایمان.

روی صندلی نشستم، دستم و روی صورتم گذاشتم.

-اگه از اون‌جا زنده بیرون نیان!

حتی فکرشم وحشتناک بود، حسی به زن‌ها نداشتم ولی... پریمه
فرق می‌کرد.

اون لعنتی چیزی داشت که هیچکس نداشت.

بکر بود و دوست داشتی، هرچقدر فکر می‌کنم بیشتر می‌فهمم که
لامذهب چقدر خاص بود و عالی!

-غصه نخور مادر، سالم از اون اتاق خارج می‌شن.

حاج‌خانم خودش بغض داشت، دلش تنگ بود و غصه دار!
با وجود بغضِ لعنتیش من و دلداری می‌داد؟ سرمو بالا انداختم و
بهش خیره شدم.

-اگه...اگه چیزیشون نمی‌شه چرا بغض کردی حاج‌خانم؟!

با روسریش دستی به زیر چشمش کشید.

-فقط نگران اون دخترم، زاییدن سخته مخصوصا دوتا.

قلبم تیر می‌کشید. من چرا اون دختر و باردار کردم اون حتی
برای رابطه بجه بود چه برسه به زایمان...
دستی به صورتم کشیدم.

-بشین مادر، بشین!

حاج خانم کنارم نشست، دستش و روی سرم کشید.

-آروم باش پسر، خدا بزرگه.
اونه که هوای همه‌ی بنده‌هاش و داره!

سرم و تکون دادم.

-می‌دونم حاج خانم، ولی...

نفس عمیقی کشیدم.

-نگرانم... اون دختر برای به دنیا آوردن دوتا بچه؛ خیلی ضعیف بود!

حاج بابا یک کلمه نمی‌گفت، پریشون بود و ناراحت.
حس می‌کردم قلبم و دارن درمیارن. اگرهایی که توی ذهنم بود
نابود می‌کرد هر کسی و

-دکت... دکترا اومد پسر

مثل برق گرفته ها بلند شدم، دکتر نگاهش و بهم دوخت.

-خانم شوونزده ساله‌ای که دوقلو بارداره همسر شماست؟

تند تند سرتکون دادم.

-بله همسر مه

عینکش و در آورد و دستی به چشمش کشید.

نفسش و بیرون داد.

-بین همسر وبچه هاتون، یکی و می‌تونیم انتخاب کنیم!

بدون این‌که، فکری کنم خودمو جلو کشیدم.

-همسرمو نجات بدین!

پریمه اولویت بود اگه اون چیزیش می شد بچه می خواستم
چیکار؟ دکتر سری تکون داد و با گفتن " خیلی ضعیفن فقط
براش دعا کنید" از مون دور شد.

-بمیرم بچمو

روی پاهاش می کوبید و خودش و نفرین می کرد.

دستم و توی موهام کشیدم.

کلافه بودم، تنها اومدیم خدا بود؛ لعنت به این زندگی، لعنت به
منی که هربار دل زنمو شکستم و اون چیزی نمی گفت؛ حرفی
نمی زد.

باصدای جیغ نوزادی چشم بستم، کاش زنم و بچه هام سالم از این
اتاق خارج شن، کاش...

-آقای پهلوی همسرتون فعلا حالش خوب نیست ولی خوشبختانه
عمل موفق آمیز بود.

آب دهنمو قورت دادم.

-همسرم... به هوش میاد؟

دکتر خودکار رو توی دستش گرفت.

-بله.. متأسفانه نتونستیم یکی از بچه هاتون و نجات بدیم.

قسمتی از قلبم درد دیده بود ندیدم اون بچه رو، ولی داغش و حس کردم. نفس عمیقی کشیدم.

-می تونم ببینمشون؟

دکتر خودش و جلو کشید و چشم ریز کرد.

-همسرتو یا بچه تونو؟

دستم و روی میز گذاشتم.

-هر سه تاشون، دوتا بچه ام و همسرم!

**

پریمه

با سردرد شدیدی چشمم و باز کردم. چشم باز کردم همانا و حس
درد شدیدی توی شکم و واژنم همانا!

سرم و بلند کردم که چشمم به سرم خورد، باید بپرسم من کجام؟
کلیشه ای نیست این سوال؟

توی بیمارستان بودم، اما چرا؟

نگاهم و توی اطراف چرخوندم، با فکر به بحثمون با عمران و
درد شدیدم، دستم و روی شکمم گذاشتم. مواجه شدن با شکم
صافم، باعث شد به خودم بلرزیم. بچه هام در اومدن؟
آخ کوتاهی گفتم، نباید همراهی کنارم می بود؟ اومد و مردم، نباید
کسی کنارم می بود.

-ا بیدار شدی عزیزم؟

گیج و منگ به پرستار رو به روام خیره شدم، چی می دیدم!

-هن؟ چیشده؟

ریز خندید.

-وای بیب.

نکنه فراموشی گرفتی، ولی کاری به سرت نداشتیم اصل کار پایینی بود!

شیطون اطرافو نگاه کرد.

-دختر عجب شوهری داری، دو روزه اینجارو هم ریخته عجیب جذابم هست.

از این که تعریف می کرد هم حسادت داشتم هم بابت جمله ی اولش ذوق کردم.
نگاهم و ازش گرفتم.

-بچه... بچه هام کجان؟

با شنیدن این حرف دستپاچه نگاهم کرد و درو باز کرد.

-من باید برم.

دکتر بیاد معاینه، شوهرتم یاد وگرنه پرسنل هارو داغون می کنه!

ترسیدم، مبادا اتفاقی افتاده باشه، مبادا بچه هام...
نه نه!

اون ها سالمن، اتفاقی نیفتاده.
تا وقتی دکتر اومد تموم مدت به خودم امیدواری دادم، با دیدن
دکتر نیم خیز شدم اما از درد لعنتی صورتم درهم شد.

-آخ شکمم...

خانم دکتر جلو اومد.

-عزیزم دراز بکش، حالت خوبه؟

با بغض سرمو تکون دادم.

-خیلی درد دارم... بچه هام، اونا کجان؟

دلم بچه هامو می خواد.

لطفاً بگید بچه هام کجان؟

دستشو روی سرم کشید.

-الان بچه تو میاریم.

لب پایینیمو جلو دادم و بغض کردم

-ولی دوتا بچه داشتم.

دکتر آروم خندید و مشغول معاینه کردنم شد..

-نه عزیزم، انگار دستگاه اشتباه نشون داده بود، فقط یه بچه توی شکمتون بود.

دستمو روی دست دکتر گذاشتم.

-ولی اونا... دوقلو بودن!

صدای عمران باعث شد چشم ببندم.

-نه، فقط یه بچه بود.

دستگاه‌ها گاهی آمپر میچسبونن.

دکتر ریز خندید و چشمکی زد

-ناگفته نماند خودش بیشتر آمپر چسبوند؛ همین‌که زنده ام هزار شکرش باقیه.

خندیدم.

دکتر روبهم لب زد

-مشکلی نداری عزیزم، می‌تونی به بچه ت شیر بدی؟

از فکر این‌که بخوام به بچه‌ام شیر بدم اشک توی چشم‌هام حلقه بست.

-آره، می‌تونم!

چشم‌هایش و باز و بسته کرد.

-یکم دیگه میاریمش، فعلاً!

با رفتن دکتر و پرستار، عمران جلو اومد و روی تخت کنارم نشست.

دستشو زیر چونه ام گذاشت.

-ترسیدم چیزیت بشه.

سرمو کج کردم، اون ظاهر مرتب همیشگی و نداشت؛ حالمون عجیب بود. برق شادی توی چشم هر دو مون مشخص بود. از لذت چشم هامو بستم.

-سگ جون تر از این حرف هام!

آروم خندید. صدای مردونه اش، دلمو آب می کرد.

-سگ جون بودنتو دوست دارم

چشمکی زدم.

-دید یه دختر شونزده ساله دلتو زد؟

آروم خندید، موهامو بهم زد.

-ولی یه حاجی هم تورو بدست آورد.

لبمو گزیدم. خودشو جلوکشید، لبهاشو روی پیشونیم گذاشت و
آروم منو بوسید.

-بچمون خیلی کوچیکه، اندازه نخوده!

ریز خندیدم.

-دربرا بر تو آره.

دستشو زیر چونه‌م برد و به چشم‌هام خیره شد.

-دربرا بر تو هرکوله؟

ابرو بالا انداختم، لبمو جلو دادم و قری به گردنم دادم.

-دربابر من یه نوزاده، ولی کنار تو نخود هم نیست؛ از بس گنده ای!

خودشو جلو کشید و لبمو بوسید.

-گنده بود؟ مهم اینه تواین گنده گیو تو خودت جا دادی!

یکباره سرخ شدم، لبمو داخل دهنم بردم و سرمو پایین انداختم.

-خیلی بی حیایی!

خواست چیزی بگه که در به صدا در اومد، با دیدن پرستار که یه بچه توی بغلش بود، قلبم تند می زد. دست هامو مشت کردم، آب تو دهنم خشک شده بود و نمی تونستم چیزی بگم. بچه رو تو بغلم گذاشت و من، محو صورتش بودم حتی نمی تونستم نفس بکشم.

چقدر کوچیک بود، دست هاش انقدر کوچیک بود که می ترسیدم بهش دست بزنم.

-مامان خانم بهش شیر می دی؟

سر تګون ډاډم، پرستار نګاهش و به وضع ډاغونم دوخت.

-کمکت ګنم عزیزم؟

قبل اینکه واکنشی نشون بډم عمران اخماش و توی هم کشید.

-خوډم هستم!

پرستار سرش و تګون ډاډ و از اتاق خارج شد.

-خب باید سینتو دربیاری انگار!

چشم توی حدقه چرخوندم.

-انگار؟ بلد نیستی مګه؟

ابروش و بالا انداخت، خودش و جلو کشید و سینه‌امو از تو لباسم
درآورد.

-نه، چند تا شکم زاییدم زن؟

از این که شکمش گنده بشه و ممه هاش شیر بیاد توشون ریز
خندیدم. حتی فکرشم سمی بود!

-نمی دونم چندتایی زاییدی مرد!

دستشو روی سینه مکشید و زمزمه کرد.

-من و سیر می کنی یا این پدر سوخته رو؟

خندیدم. حاجی عجیب بالا زده خدایا! دستشو پس زدم مثل
خودش زمزمه کردم.

-این پدر سگو!

اخماش و توی هم کشید.

-چون تازه فارغ شدی کاریت ندارما.

قیافه‌امو کج و کوله کردم و اداشو در آوردم. هر دو خندیدیم و
سینه‌امو تو دهنش چپوندم.
هرچی بگم از لذت اون لحظه کم بود، چیزی والاتر از
مادر بودن هست مگه؟
وقتی از وجودم تغذیه می‌کرد حالم دگرگون می‌شد، حس قشنگ
و پاکی بود!

**

حاجی نگاهشو به بچه‌ی تو بغلم دوخته بود، لبمو کج کردم.
-حاجی، نوه‌تونو بغل نمی‌گیرید؟
مردونه خندید، عمران رفته بود، کی برمی‌گشتو نمی‌دونستم.
-بده دخترمو

لبامو روی هم فشردم.
دستی به ریشش کشید و دختر کوچولومو به بابابزرگش دادم.
نمی‌خواستم بچهم بدون خانواده بزرگ بشه، بذار واقع بین

باشیم؛ پدرم نباید خودکشی می‌کرد، آگه یک‌درصد به یتیم شدنم
فکر می‌کرد شاید الان این‌جا نبودم و توی این سن مادر نمی‌شدم.
شاید نباید تقدیر دخترمو شبیه تقدیر خودم می‌کردم.
دستی به صورتم کشیدم.

-اسمشو چی می‌ذارین؟

صدای حاج خانم باعث شد به طرفش برگردم؛ خیره‌ی صورتش
شدم و سپس به حاجی که دخترمو نوازش می‌کرد خیره شدم.

-نمی‌دونم، هرچی حاجی بگن!

حاجی سرشو بالاگرفت، نگاهش و توی چشم‌های من دوخت.

-پریزاد، اسم قشنگیه؟

حاج‌خانم دستشو روی سر دخترم گذاشت.

-عالیه، توچی می‌گی دخترم؟

لبخند کوچیکی روی لبم نشست. هوای بیمارستان کمی گیجم کرده بود. دستم و روی شکمم گذاشتم؛ گاهی از درد تیر می‌کشید، جای بخیه ها کمی تاندکی درد می‌کرد.

-اسم قشنگیه.

حاجی همون حاجی بود، بااقتدار و باباهت؛ مغرور نبود ها، اما اقتدارش کاری می‌کرد که تخم نکنی نزدیکش بشی. ناگفته نماند الان بامن اوکیه، دیگه ازش نمی‌ترسیدم بلههه همچین موجودیم!

-عمران کجاست؟

شونه بالا انداختم و لب پایینی‌مو جلو دادم.

-نمی‌دونم گفت کار داره مادر جون!

حاج‌خانم چادرشو روی سرش کشید و کنارم نشست.

-به شوهرت زنگ بزن.

انقدر بیخیال باش

خیلی شل نگیر، خیلیم سفت نکیر.
تعادل و تو رابطه‌ت حفظ کن؛ باشه دخترم؟

سرمو تکنون دادم.
خب راست می‌گفت ولی می‌ترسیدم عمران کلافه بشه. اگه کلافه
بشه چی؟

اون وقت می‌ره زن می‌گیره؟ غلط کرده زن بگیره!
دستم و به طرف گوشی دراز کردم و به حاج‌خانم خیره شدم.

-ازم خسته نشه مادر جون.

چشمکی زد و مثلاً برای این‌که حاجی صداشو نشونه گوشه‌ی
چادرشو روی لبش گذاشت.

-اینو منی می‌گم که چند سال حاجی و جوری وفادار کردم که
حتی نگاهشم سمت زنی نره!

ابرو بالا انداختم.

حاجی خانم از این شیطون تر داریم؟ نه خدایی داریم؟

تو بیرون خشکه و داخل اتاق الکسیسی می‌شه برای خودش،
وقتی فهمیدم چه زری زدم چند بار به لیم کوبیدم و هی تو ذهنم
استغفرالله می‌گفتم.

حاج‌خانم کارمو که دید چشم ریز کرد.

-خوبی پریمه؟

لیمو روی هم فشردم.

-ها؟ خوبم خوبم.

من یه زنگی بزnm به عمران خان.

سرشو تگون دادم. دستشو روی دستم گذاشت.

-رابطه‌تو حفظ کن، می‌رم پیش حاجی؛ راحت باش

"باشه" آرومی زمزمه کردم.

حاجی‌خانم کنار حاجی نشست، یه‌جوری بهم خیره شده بودند گفتم
الان! بچمو بندازن پایین ولی خدارو شکر همه‌چیز بخیر گذشت و
سد نگاهشون و شکستند.

بعد از چند تا بوق، صدای عمران توی گوشی پیچید.

-سلام حاج حاجی.

آروم خندید.

-سلام جوجه، اتفاقی افتاده؟

لبمو به دندون گرفتم و کف دستمو روی صورتم کشیدم.

-نه حاجی شیطان، فقط گفتم ببینم کی میای پیشمون؛ بچها
بی‌تابته.

تو گلو خندید.

-فقط دخترم بی‌تاب پدرشه؟ تو چی، بچه جون!

لبمو کج کردم.

-خب منم.

آروم خندید. صدایش مردونه و بم بود، بعد باز می‌گید نمی‌رم
براش؟

-الان میام، کاری نداری؟

دستم و بندِ روسری سفید کردم، حتی تو اتاق بیمارستان هم باید
حجاب می‌کردم نه‌که ممکن بود مردها بیان تو این اتاق و من و
ببینن؛ مجبور به حجاب بودم.
مادر جون که دید حرفم تموم شده درحالی که دست طفلمو گرفته
بود گفت:

-چی گفت؟

شونه بالا انداختم. گوشه‌ی روی میز کناری گذاشتم و لبمو با
زبونم تر کردم.

-الان میاد.

"خوبه" ای زمزمه کرد.

تقه ی آرومی به در خورد وپرستار اومد تو، با گفتن سلامی
جلو اومد.

-من دیگه خانم کوچولوتون و ببرم

لجمو جلو دادم.

-تاکی باید تو دستگاه باشه؟

درحالی که دخترمو می گرفت گفت:

-بچه تون ماشاالله قویه، یه هفته دیگه کافیه!

سرمو تکون دادم.

-بالاجازه من برم.

با رفتنشون نفس عمیقی کشیدم، وابسته پریزاد شده بودم، شاید
خوب شدن حالم بخاطر دخترم بود...

**

-پری دخت؟

سرمو بالا انداختم و بهش خیره شدم.
چند روزی می شد که مرخص شده بودم، نیمنگاهی به پریزاد
انداختم که توی گهواره اش خواب بود.

-جانم؟

عمران خودش و جلو کشید.

-امروز چیزی فهمیدم.

متعجب ابرو بالا انداختم .
چشم توی حدقه چرخوندم. خودمو جلو کشیدم و روبه رو اش
نشستم، دردم بهتر شده بود.

-چی؟

نفسش و بیرون داد، دستش و توی موهایش فرو برد و دستی روی صورتش کشید.

-پدرت وصیت نامه گذاشته!

لبمو روی هم فشار دادم.
با تعجب خیره اش شدم. چشم هامو ماساژ دادم و با لحنی که
تعجب توش موج می زد زمزمه کردم.

-چی؟ وصیت نامه؟

سرش و تگون داد، لبمو گزیدم و با دقت بهش خیره شدم.

-اره، نمی دونم چی توش هست؛ ولی برای توعه.

ابرو بالا انداختم.

-خب چرا نیارودی برام؟

اروم خندید و دستمو محکم گرفت.

-امروز تونستم مدارک جمع کنم، امروز می‌برمت پیش وکیل؛
می‌گیریم ازش!

سرمو تکنون دادم که صدای جیغ گریه بلند شد.
کلا گریه می‌کرد و کلافه‌ام‌کرده بود. کلافه روی تخت دراز
کشیدم.

-وای حوصله‌ش و ندارم بخداا

عمران از جا بلند شد و بالا سر گهواره ایستاد.

-اوه، پس مجبورم براش پرستار بگیرم.

اینو که شنیدم عین فنر از کجا بلند شدم.

-چی داری می‌گی؟ حرفتو باز تکرار کن ببینم.

به منی که دست به کمر ایستاده بودم نگاه کرد، شونه بالا
انداخت.

-دیگه مادرش مواظبش نیست، مجبوریم پرستار بگیرم از اون
دافا!

به طرف بچه ام رفتم که الان سکوت کرده بود و گاهی اصوات
نا مفهوم از لب‌هاش خارج می‌شد.
دست‌هاشو تگون می‌داد.

-واه چه حرفا، همین مونده دخترمو بذارم زیر دست پرستار.

پوزخندی زد و ابرو بالا انداخت.

-نچ، توکه مادرشی، بزرگش نمی‌کنی دیگه!

خم شدم و پریزادو توی بغلم گرفتم.

-حاجی، من بچمو نگه‌میدارم؛ جنبه‌ی شوخی پَر!

آروم خندید.

خودشو به من که الان روی تخت نشسته بودم رسوند و دستشو دور گردنم حلقه کرد و سینه‌مو تو دهن بچه گذاشت.

-خودت تا آخرش مواظب بچه‌مونی، بچه جون!

لبمو گزیدم، دستی به صورتِ نرم و ناز پریزاد کشیدم و درحالی‌که سینه‌مو نگه داشته بودم بهش شیر می‌دادم.

-من دیگه بچه نیستم ها.

روی سرمو بوسید و از جا بلند شد.

-تو واسه من همون بچه کوچولویی

درحالی‌که از اتاق بیرون می‌رفت یا صدای کنترل شده ای کع، پریزاد نترسه زیر لب غریدم.

-خیلی دیوث و کثافتی.

شاید هر وقت دیگه‌ای بود من و از دنیا محو می‌کرد، آخه
می‌گفت زن حاج عمران و چه به فحش!

بعلههه شوهرم در این حد مغرور بود، فکر می‌کرد بخاطر اسم
و رسمش نباس فحش بدم ولی شکر خدا مادر شدم؛ شیر می‌دم و
این موضوع من و آزاد کرده بود.

وقتی بچه رو خوابوندم، کش و قوسی به بدنم دادم. در اتاق که
زده شد.

-بیا تو.

در اتاق باز شد و سکینه خودش و جلو کشید.

-سلام، عزیزم برو پایین نهارتو بخور. حواسم به بچه هست.

نیم‌گاهی نثار سکینه‌کردم، موهامو مرتب کردم و روسری روی
تخت و سرم‌کردم.

-آی دمت گرم.

برم از گشنگی تلف شدم.

سکینه با لبخند سر تگون داد.

-برو عزیزم.

بوسی تو هوا براش فرستادم و با آروم ترین حالت ممکن در
رو باز کردم و برو که رفتیم.

آخرین پله رو پایین پریدم.

کسی اینجا نبود، حتما تو آشپزخونه ن.

حتی صبر نکردن پیام، این انصافه؟ مادر شدن هم عجب دردیّه!
وارد آشپزخونه شدم، هیچکس لب با غذا نزده بود جز بچه های
جاری جون!

-سلام، هنوز شروع نکردین؟

عمران به کنارش اشاره زد و دستش رو میز گذاشت.

-بیا اینجا

با ندیدن حاجی ابرو بالا انداختم، نگاهم تو دور تا دور
آشپزخونه چرخوندم.

-حاجی کجاست؟

حاج خانم لبخندی به روم زد.

-الان میاد دخترم.

سرمو تگون دادم، جاری مهربونم لبخندی روی لبش نشوند و به منی که الان کنار همسرم نشسته بودم گفت:

-منتظر حاجی بودیم در واقع!

دست عمران روی روم نشست و سعی کردم کوچیک ترین حرکتی نکنم، نمی خواستم کسی بفهمه.

-بله، چون حاجی بزرگ خونواده س و احترامشون واجبه!
درضمن، حاجی مثل پدرمه؛ کسی که منتظر ایشونه درواقع به منم احترام گذاشته.

لبخند حرص داری نثارش کردم.

وقتی حرفی برایش نمونده بود لبش و روی هم فشرد.

-عجب!

سعی کردم دیگه جوابشو ندم.

زنِ خرفتی بود، چندان ازش خوشم نمی‌اومد آدمی بود که تنها خودش و دوست داشت و تمام!

بالا آمدن حاجی، از جا بلند شدم.

موهای سفیدش تو بالا رفتن ابهتش بی تاثیر نبود، عمامه نمیپوشید. به حج رفته بود و مهر روی پیشونیش معلوم بود.

-سلام. ممنون که منتظر موندین.

همه جوابش رو دادیم. موقعی که سر سفره ایم، قانون این بود که نباید بلند شد.

لحن حاجی جالبه، الان اگه من بودم می‌گفتم " وای شرمنده منتظرتون گذاشتم. " ولی حاجی یه معذرت خواهی رو تبدیل به تشکر کرد.

با بسم الله گفتن حاجی همه دست به کار شدن، خواستم غذا بکشم که عمران قبل من دست به کار شد.

به اون حجم از غذایی که جلوم بود خیره شدم و با حالت زاری به
عمران خیره شدم.

-این همه رو میخوام چیکار؟

حتی نگامم نکرد.

درحالی که برای خودش غذا می کشید نیم نگاهی بهم انداخت.

-بخور حرفیم نباشه.

پوفی کشیدم و نگاه ازش گرفتم.

آخ دوست داشتم خفه اش کنم آخ خفه اش کنم.

این همه غدارو میخوام چی کار؟

مادر جون با لبخند که توش تعجب مشهود بود لب زد:

-چرا نمیخوری دخترم؟

قاشق رو توی دستم گرفتم و متقابلا بخندی زدم.

-الان می خورم مادر جون.

عمران ریز خندید.

-نوش جونت بچه جون!

لبم و جلو دادم.

عجب گیری کردیم.

بخاطر این که همه روم زوم کرده بودند غدام رو تا آخرش
خوردم.

-وای خدا ترکیدم!

دستی به شکم کشیدم.

عمران که کنارم نشسته بود خم شد و زمزمه کرد.

-مونده بترکی دختر!

لبم و داخل دهنم بردم و صاف ایستادم.

این مرد دهن هرچی پررو و شهوتیه رو سرویس کرده.

-خیلی بی‌حیایی.

آروم خندید. درحالی که رومو از عمران می‌گرفتم صدای سیمین بلند شد.

-تو جمع و پیچ کردن؟

نکنید این کارو!

عمران اخم کرد.

-زن خودمه هرکار دلم می‌خواد می‌کنم. شما هم تو کار ما دخالت نکنید زن داداش!

هیچ خوش ندارم کسی جفت پا بپره تو زندگیم بدون!

خدایی کافی نیست؟ دوبار ضایع شده بود، بازم پررو بازی در می‌آورد؟

خدایا کرمتو شکر، تو جاری شانس ندارم.

دستم و روی دست عمران گذاشتم.

-عمران، بیخیال؛ امروز بریم پیش وکیل؟

حاجی ابرو بالا انداخت.

-چه وکیلی؟

عمران با دستمال دور دهنش و پاک کرد.

-پدر پریمه وصیت نامه گذاشته، چند روزه دارم کاراشو انجام میدم. پریمه رو هم می‌برم.

حاجی که کمی تعجب زده بود زمزمه کرد.

-یعنی انتظار مرگو داشت؟

درحالی که تو چهره اش غم نشسته بود، با گفتن "نوش جان" آرومی از روی صندلی بلند شد و آشپزخونه رو ترک کرد.

-چیشد الان؟

با حرف آقا مهبد عمران ابرو بالا انداخت.

-چیزی نیست.

آقا مهبّد درحالی که یک قاشق برنج تو دهن دخترش می‌برد لب زد:

-الان غریبه‌ی این جمع منم؟

عمران نفسش و بیرون داد. نگاهش و به من و مادر جون دوخت.

-می‌گم بهت

آق مهبّد دیگه چیزی نگفت.

همه غدامون تموم شده بود، تنها بچه های سیمین مونده بودن، مادر جون از جا بلند شد.

-نوش جونتون

همه تشکر کردیم. دستمو روی میز گذاشتم.

-منم برم به پریزاد سر بزنم، با اجازه.

درحالی که بلند می شدم، از آشپزخونه خارج شدم. صدای عمران به گوشم رسید.

-مهدپاشو، بقیه شو زنت انجام می ده!

شونه بالا انداختم و بدون توجه به اطراف، از پله ها بالا رفتم. پریودی اذیتم می کرد، دوران بارداری تنها چیزی اش که خوب بود این بود که پریودی درکار نبود. وارد اتاق شدم. عایشه و سکینه بالا سر پریزاد ایستاده بودن و با لبخند نگاهش می کردن. هیچ وقت نمی دونم چرا نرفتن دنبال زندگیشون؛ چرا این جارو ول نکردن!

-من برگشتم، ببخشید اذیت شدین.

عایشه به سمت برگشت و سکینه هم همینطور. ولوم صدام پایین بود برای همین دخترکم بیدار نمی شد.

-این چه حرفیه؟ انقدر نازه آدم از نگاه کردن بهش خسته نمی‌شه!

لبخندی نثارشون کردم.

-مرسی

بله دیگه، بچه ای که مادرش منم صددرصد جذاب می‌شه؛ الکی که نیست ملکه‌ی زیباییم.

اعتماد به نفس کاذب داشتن هم بد نیست، آدمو شارژ می‌کنه.
این‌که آدم به خودش اعتماد داشته باشه خیلی خوبه، نه این‌که همه رو له کنی، نه اصلاً.

فقط باید خودتو دوست داشته باشی، آدمی که خودشو دوست داره همیشه برنده‌س!

-ما بریم به کارمون برسه، کاری نداری باهامون؟

سرمو تکون دادم.

-ممنون زحمتتون دادم.

لبخندی تحویل دادند و از اتاق خارج شدند. به طرف پریزاد
رفتم، برخلاف این پانزده روز گذشته، آروم بود.
آخ خدا مرسی الان راحتم.
روی تخت دراز کشیدم و خودمو کش آوردم.
حالم هم خوب بود هم بد.
نمی‌دونستم چی چی هستم.
اینو می‌دونم که این خانواده رو از ته قلب دوست دارم، البته
ها؛ غیر از سیمین جونو!
-زنعمو زنعمو.

آخ گل بگیرن دهننون و الان پریزاد بیدار میشه منو به فاک
می‌ده.
با تاسف از جا بلند شدم و به طرف در دویدم.
درو باز کردم، توله سگ‌ها هنوز نرسیدن جیغ می‌زنن.
از اتاق فاصله گرفتم و بع بچه‌ها که نفس نفس می‌زدن نزدیک
شدم.

-هیس، چیشده بچه‌ها؟ چرا داد می‌زنید؟

ستاره نفس نفس می‌زد و نمی‌تونست حرف بزنه برای همین
ستایش نفس عمیقی کشید.

-عمو جون کارتون داره

ابرو بالا انداختم.

یعنی چیکارم داشت که خودش نیومد؟

آخ عمران آخ!

نفسمو عمیق بیرون دادم.

-باشه بریم، صب کنین الان میام

هر دو سرتکون دادم.

به اتاق برگشتم؛ روسری‌امو مرتب روی سرم گذاشتم.
نمی‌خواستم بد حجاب وارد شم مخصوصاً وقتی که عمران واقعاً
حساس بود.

پریزاد رو چک کردم، اون که اوکی بود، حالش کاملاً خوب بود.

-بریم دخترا.

به سمت منی که الان پشت سرشون بودم، برگشتند. سرشون و
تکون دادند.

هر سه نفر باهم پایین رفتیم و بماند که بچه ها همه اش بالا و پایین
می پریدند.

-وای ز نعمو؛ خوشبختی عمو خیلی خوشتیپه.

لبم و گزیدم. الان باید حسادت کنم؟ نه!
خوشبختی که شوهرم جذابه، ولی خب به من نمی رسه.

آخرین پله رو پایین رفتم.

انقدر به لطف پریزاد بالا و پایین رفتم که طی دوروز چوب
خشک می شم.

همون وسط ایستاده بودم، حاجی نشسته بود روزنامه می خوند و
حاج خانم در حال ذکر بود. یعنی هرروز ذکر کردن خسته اش
نمی کرد؟ فکشو له درد نمی آورد؟

خواستم به طرفشون برم که چیزی ترکید و جیغ منم قاطی اش شد.
با ریختن اکلیل روی سر و کولم چشمم گشاد شد.

خدایا پشمام!!!

این جا چه خبره؟ نکنه مُردم؟ داری تدارکات مرگمو آماده
می کنس؟ ولی من یه مادرم بچم هنوز کوچیکه!

خدایا گوه خوردم بنده ی خوبی نبودم به عزرائیل بگو بله بعداً
بیاد قول می‌دم بنده ی خوبی برات باشم.

به عقب برگشتم با دیدن عمران فهمیدم نمردم، وقتی خم شد و
پیشونیمو بوسید مثل اسکولا نگاهش کردم، حالش خوب بود؟
وای پرام!

منو جلو حاجی و حاج‌خانم بوسید.
زیر گوشم زمزمه کرد:

-تولدت مبارک، پری‌دُخت

ابرو بالا انداختم.

امروز تولدم بود؟ امروز چندم بود؟ هشت اردیبهشت؟
لبمو روی هم فشردم.

چشم‌هام پر از آب بود، لحظه‌ای که مادرم از دنیا اومده مبارکه؟
من اومدم اون رفته، این لحظه رو می‌شه مبارک دونست؟
سیمین و مهبد ایستاده بودند، کیک کوچیکی دست سیمین بود.
سعی کردم بغضمو فرو بردم، ولی تولدی که همراه مرگ
مادرت باشه هرگز مبارک نمیشه!

با حس سردی چیزی، سرمو پایین انداختم، زنجیر بود؟ زنجیر
دایره‌ای بود؛ دست عمران دور کمرم قرار گرفت و زیر گوشم
زمزمه کرد.

-باز کن پلاکو!

سر تکون دادم.

دست‌های لرزونمو بند پلاک‌کردم و با نفسی که کشیدم بازش کردم.

دیدن عکس پدر و مادرم باعث شد لبمو بگزم.

عکس خونوادمو گذاشته بود؟

زبونمو روی لب‌های خشک شده ام‌کشیدم.

-مم... منون.

سیمین جلو اومذ و چرخی دورم رد.

-تولد مبارک عزیزم.

اشک‌هایی گه سرازیر شده بودند رو کتار زدم.

-ممنون از... همتون... من حتی تولدمو یادم رفته بود.

آقا مہبد ہم تبریک گفت، بہ طرف حاجی رفتم۔ دستی بہ ریشش کشید۔

-تولدت مبارک دخترم

لبخند پر بغضی زدم..

-تولدی کہ روز مرگ مادرت باشہ مبارک می‌شہ حاجی؟

حاجی نفش و بیرون داد۔

-نمی‌دونم۔

حاج خانم بغلم کرد۔

-تو ہر اتفاقی حکمتی هست، نگران ہیچی نباش!

با بغض سر تگون دادم، نفسمو بیرون دادم۔

-خودم یادم نبود تولدمو

نگاهم و بین همه چرخوندم.

-مرسی که یادتون بود، سورپرایز قشنگیه.
واقعا دوستش داشتم!

عمران لبخندی زد.
کنارم بود، پشتم بود؛ عمران بهترین مردی بود که دیدم.

-کادوت خیلی قشنگه مرسی!

اون روز خیلی خوب گذشت.
همه خوشحال بودیم، البته که پریزاد اون وسط خارم و گایید.
سیمین زن خوبی بود اما... جاری خوبی نبود!
گاه‌گاهی تیکه می‌پروند ولی همه بهش می‌توپیدن؛ حرف‌هاش
نیش‌دار بود.
مشکل روانی نداشت؟

نمی‌دونم!

شب و پیشمون موندن، شاید بهترین تولد عمرم امروز بود، همه
هم پی بردند؛ آخه همش نگاهم به کادوی عمران بدد.

**

عطرمو روی میز گذاشتم و به سمت عمران که دقیقاً پشت سرم بود برگشتم.

دستمو دور گردنش حلقه کردم.

-امروز خیلی خوب بود.

خم شد و گردنمو بوسید.

-روزای بهتر در انتظارمونه؛ بچه جون!

آروم خندیدم.

توی بغلم گرفت و چرخي زد؛ روی تخت دراز کشیدم و عمران روی تنم خیمه زد.

-مرسی که هستی!

به زبون نمی‌آورد حسشو، ولی رفتارهایش عاشقونه بود و من به همین قانع بودم. سرشو توی گردنم فرو برد.

-اوم بوی خوبی می‌دی!

گردنم و کج کردم و خندیدم.

-تو هم.

دستشو زیر لباسم برد و آلت زنونمو فشرد.

-می‌خوامت دختر جون، تمکینم کن!

با عشوه و آروم خندیدم....

**

امروز به دفتر وکیل بابام اومده بودیم.

خودش بازنشسته شده بود و پسرش توی دفتر کار می‌کرد، آقای یعقوبی برای پیدا کردن وصیت‌نامه‌ی پدرم همه‌ی پرونده‌هارو روی میز پخش کرده بود.

با دیدن پرونده تقریباً قدیمی و آبی، ابرویی بالا انداخت.

-اسم پدرتون آقای رحمانی بودند؟

سر تکون دادم.

-بفرمایید این برگه رو امضاء کنید بعد دیگه وصیت نامه دست خودتونه.

قلبم تند می‌زد، کف دستم از استرس عرق کرده بود.

می‌خواستم جیغ بزنم، وقتی کاغذو دستم داد با دقت خندمش، چیزی که مشکوک باشه توش نبود. تایید می‌خواست که آیا من دختر علی رحمانی هستم یا نه!

با دست‌های لرزون مضاء کردم.

-این خدمت شما!

لبخندی زد؛ پرونده رو به دستم داد.

-همه چیز درمورد پدرتون اینجاست، بفرومائید.

با استرس لبخند کج و کوله ای نثارش کردم و پرونده رو گرفتم.

-ممنون.

من و عمران باهم از جا بلند شدیم. دستی به چادرم کشید و با گفتن "خیلی ممنون خسته نباشید" اتاق و ترک کردیم.
نگاهم به پرونده‌ی تو دستم دوختم.

-باورم نمی‌شه حرفای بابامو می‌خوندم. یعنی چی نوشته؟

عمران شونه بالا انداخت، دستشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوندتم.

-می‌ریم توی کافی‌شاپ ساختمون، اون‌جا می‌فهمیم!

سرمو تکون دادم.

دستمو محکم گرفت و چون آسانسور پایین بود از پله‌ها استفاده کردیم.

بماند که از کت و کول افتادیم.

-وای خسته شدم.

-الان خستگی به‌در می‌کنیم.

لبخندی روی لبم نشست نشست.

-باشه.

پله هارو پایین رفتیم، با دیدن تابلویی که فلش سمت راست و نشون می‌داد، راهمون و کج کردیم.

-وای تشنمه‌هه.

شقیقه امو بوسید.

-می‌گم نوشیدنی خنک بیارن!

سرمو تگون دادم و لب پایینیمو جلو دادم.

-آی می‌خوام.

آب پرتقال یا تخم شربتی بیار.

تک خنده ای کرد.

-باشه

از هم جدا شدیم، به طرف یکی از میزهای دو نفره رفتم و نشستم
پرونده و روی میز گذاشتم.

-وای خدا، دارم سخته می‌کنم ببینم چیه!

پرونده رو باز کردم.

چندتا اسناد و مدارک توش بود، اسنادی که مربوط به پدرم بود.

-من اومدم.

سرمو بلند کردم و با لبخند خیره‌اش شدم. بخاطرم خیلی کارها کرده بود و ارزش ممنون بودم.

-خوش اومدی، کو نوشیدنی؟

درحالی که روی میز می‌نشست لب زد:

-الان میارن.

سر تکون دادم، به پرونده‌ی باز شده خیره شد، کف دستش و روی میز گذاشت و کمی خم شد و مستقیم به صورتم نگاه کرد.

-ببین قرار نیست با خوندن چیزی که پدرت نوشته زانوی غم بغل کنی، باشه؟

بابغض سرتکون دادم.

-چشم خودمو اذیت نمی‌کنم.

با رضایت لبخندی زد.

-الان بازش کن و بخون.

با استرس سر تگون دادم.

نمی‌دونستم چرا؟ می‌ترسیدم؛ حس می‌کردم نوشته‌های خوبی در انتظارم نیست.

با ترس پاکتی که نوشته بود وصیت‌نامه و یک مهر خورده بود رو باز توی دستم گرفتم و به آرومی بازش کردم. نفس عمیقی کشیدم.

بالا آمدن گارسون بهش نگاه کردم، دختر جوونی بود و البته، حجاب کرده بود جوری نبود که زننده باشه. سینی و روی میز گذاشت.

-امر دیگه ای ندارید؟

به کیک وانیلی و آب‌پرتقال خیره شدم. آخ آخ کیف می‌داد آب پرتقالو بخوری، لعنتی سه تا یخ رنگی و یه تیکه دایره‌ای پرتقال روش بود.

عمران سرشو بالا انداخت.

-نه ممنون

با رفتن گارسون، قلپی از آب پرتقال نوشیدم. حقیقتاً با این یک
قلپ روحم ارضاء شد، کش و قوسی به بدنم دادم.

-آی لعنتی جون میده بخورمش!

عمران هم کمی از آب پرتقال و نوشید، نیمنگاهی به کاغذ توی
دستم انداختم.

-نوبت اینه؟

عمران تک خنده‌ای کرد.

-آره انگاری!

لبم و روی هم فشردم. نمی‌دونم چرا سختم می‌اومد بخونمش.
با هر دل‌کنندی بود کاغذ رو باز کردم و شروع به خوندنش
کردم.

-سلام دخترم...

الان که داری اینو می‌خونی ازدواج کردی و منم دیگه نیستم...
خیلی وقت پیش با مادرت آشنا شدم، منو نمی‌خواست ولی باهام
ازدواج کرد؛ نمی‌دونم چطور، ولی به ازدواج راضی شد...
شایدم به‌زور متوسل شد.

گذشت و گذشت، تا حامله شد ولی از اقبال بدم کارخونه
ورشکست شد، سلیم بهترین دوستم بارها خواست نجات بده
کارخونه رو ولی نشد، تموم تلاششو کرد منو از کار بکشه
بیرون ولی موفق نشد.

ازش خواستم بره... تلاشم بی‌فایده نموند و موفق شدم اونو از
مرز ورشکستگی دور کنم.

مادرت هفت ماهه باردار بود، وقتی بعد دو شب به خونه رفتم
چیزی و می‌دیدم که باور نمی‌کنم... هنوز هم که دارم می‌نویسم به
چشمم اعتماد ندارم، مادرت توی آغوش مرد دیگه‌ای بود، در
نهایت بی‌شرمی...

سکوت کردم.

چی می‌شنیدم؟ مامان من خیانتکاره؟

حاجی تقصیری نداشته؟

مامان!

شاید کلمه‌ی جذابی برام نباشه!

لبمو داخل دهنم بردم و سعی کردم گریه نکنم.

آروم باش لعنتی!

هقی زدم.

عمران شکه نگاهم می کرد.

نمی خواستم... نه مامان من خیانتکار نیست.

مامان منم مثل حاج خانم به پاکی گله.

-پریمه؟

سر بلند کردم و با بغض خیره اش شدم.

برام زود بود...

زود نبود این همه درد و رنج؟

از جا بلند شدم و دویدم بیرون، باورم نمی شد.

مادری که سال ها منتظرش بودم خیانتکار بدکار بوده.

پدری که سال ها منتظرش بودم زیر خروار ها خاک بود.

بوق های ماشین برام مهم نبود.

با صدای دادِ عمران از جا پریدم بعد از اون صدای برخورد

جسمی با زمین.

صداش دردناک بود

قلبم و به درد آورد.

صدای جمعیت من و گیج کرده بود.

جرات به عقب برگشتن نداشتم.
پاهام قدرت نداشتن، چیکار می‌کردم؟
اشک‌هام فرو می‌ریختن، چرا عمران نمیاد؟
چرا بهم نمی‌رسه؟
نمی‌خوام فکر کنم که عمران آسیب دیده باشه.
باترس و شک به عقب بر می‌گردم.
جمعیت و می‌بینم که دورِ جسم بی‌جونِ مردی حلقه بسته بودند.
خونی که ریخته بود قلبم و می‌فشرد.
نفس کشیدن یادم رفته بود و نفسم بزور بالا می‌اومد.

جلو رفتم و کنار جسم بی‌جونش نشستم.
دستم می‌لرزید، نمی‌تونستم تکون بخورم.
چی می‌دیدم؟ خدای من!
نه نه!
دستم و جلو بردم ولی نتونستم بهش دست بزنم.
سرش، خونی بود.
کنار لبش خون ریخته بود.

-خانم بیاید این‌ور!

نتونستم چیزی بگم، سرمو پایین انداختم.

-او... اون... شو... شوهرمه!

تو... توروخ...توروخدا ب... به... آمب... آمبولانس زنگ
بزنید... الان از... از دس... دست می‌ره.

همه به وجود او آمده بود.

هرکی به طرفی می‌رفت.

نمی‌دونستم چیکار کنم حالم خوب نبود.

در حال بیهوش شدن بودم.

-عمران... بلند شو.

عمران....

انقدر بالا سرش زجه وناله کردم که صدای آمبولانس بلند شد.
وسط گریه خندیدم.

-اومدن اومدن.

طاقت بیار.

چشمش بسته بود، حرفم نمی شنید ولی باز هم حرف می زدم.
تورو خدا خوب شو.

من و کنار زدن و به عمران رسیدگی کردند.
زنده بود، ولی حالش وخیم بود.
سروقت رسیده بودند، هقی زدم.

-شما همراه این آقا هستید؟

تند تند سرمو تگون دادم.

-آره آره، همسرشم!

نگاه از چشم های گریونم گرفت.

-لطفاً همراهمون بیاید.

با درد از جا بلند شدم
حالم خوب نبود، می ترسیدم مبادا عمران و از دستش بود.
تقصیر من بود...
تو مرگش مقصر بودم...

به دست‌های خونی م نگاه کردم، اگه من نمی‌دویدم اینجوری
نمیشد.

دستم و بند پلاک کردم، از مادری که هرگز ندیده بودم متنفر
شدم...

**

جلوی اتاق عمل ایستاده بودم.

پاهام درد می‌کرد.

سینه‌ام درد می‌کرد.

امان از درد قلبم... داشتم دیونه می‌شدم، کاش خوب بشه،
نمی‌خواستم از دستش بدم.

عاشق این مرد بودم...

-یا امام زمان!

باصدای تقریبا بلند مادر جون، بلند شدم.

هقی زدم و خودمو توی بغلش انداختم.

-مادر جون... عمران... اون...

مادر جون می لرزید، صدای هق های ریزش و می شنیدم و قلبم درد می گرفت.

با دیدنشون باور کردم که عمران من اونجاست.
اون با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. سرم گیج می رفت و هق هق هام دست خودم نبود.

-چیکار کنم مامان؟
بدون عمران چیکار کنم؟
بخدا چیزیش بشه میمیرم !

مامان خودش حالش خوب نبود و برای آروم کردنم با بغض زمزمه کرد.

-خدا بزرگه دخترم، حال عمران خوب میشه؛ بد به دلت راه نده

دست هام شل شدن، از مادر جون جدا شدم، دستم و روی پیشونیم گذاشتم و به اطراف خیره شدم. همه جا دور سرم می چرخید، مادر جون دوتا شده بود و چشم هام ناخودآگاه بسته می شد.

-پریمه؟

چشم بسته شد و با ضرب روی کف بیمارستان افتادم ولی
لحظه‌ی آخر صدای "زن داداش" گفتن آقا مهد تو گوشم زنگ
خورد.

**

با درد چشم باز کردم.
سرم سنگین بود، حالم خوب نبود.
نگاهم و به سرم بالا سرم‌دوختم، اینجا چیکار می‌کردم؟ بازم
کلیشه ای شد؟ چه کنم فیلم ایرونی این کلمه رو کلیشه کردن که
حتی جرات نداشتم تنها به زبونش بیارم.
با به یادآوری عمران، از جا پریدم، اینکارم باعث شد سوزن
توی دستم فرو بره و خون فورام کنه؛ جوری می‌گم فوران کنه
انگار آبشار راه انداختم!
آخ بلندی می‌گم که پرستار خوش هیכלی داخل شد، دختر بودا،
از اون مانکنای داف‌طور!
محکم روی پیشونیم کوبیدم.

-اتفاقی افتاده؟

لبحو جلو دادم.

-شوهرم می‌خوام!

بدبخت هنگ کرد، همون‌طور کصخول‌طوری خیره ام بود که
سرم رو درآوردم و با گیجی و بیحالی، از اتاق خارج شدم.
پرستار دستم و کشید.

-سرمتون هنوز تموم نشده

خواستم دستم و از دستش بیرون بکشم ولی حال نداشتم، زورشو
نداشتم.

-ولم کن.

می‌خوام برم پیش همسرم!

دستم و ل کرد و کنارم ایستاد.

-همسرت کجاست؟

شونه بالا انداختم..

-اتاق عمل بود، تصادف کرد.

با یادآوری حال خرابش هقی زدم، دلم برایش تنگ شده بود.
صورتش... چشمهایش... همه و همه اش منو عاشق تر می کرد.

-اسمشو بگو.

اشکم و با پشت دستم پاک کردم و بینیمو بالا کشیدم.

-عمران پهلوی!

سرتکون داد، درحالی که به پذیرش نگاه می کرد لب زد:

-صبر کن برم بپرسم عملش تموم شده یانه؛ تکون نخور باهم
بریم.

سرمو تکون دادم

هیچکس و نداشتم کنارم باشه.

تنها حاجی و حاجانم و داشتم اون هم الان وضعشون بد تر از
من بود.

نفسم و بیرون دادم.
کاش عمران خوب بشه...

-بیا رفته آی سیو.

اشک‌هایی که دوباره پهنای صورتم و گرفته بودند پاک کردم.

-عملش چی؟

لبخندی زد و دستم و محکم گرفت.

-موفقیت آمیز بوده.

لبم و گزیدم.

-واقعاً؟

مقنعه‌اش رو دستی کشید و درحالی که سعی می‌کرد حالمو خوب
کنه لب زدم.

-بخدا، الانم بیا!

همراهش، به طبقه‌ای که مریض‌هارو تو اتاق آی سیو می‌داشتن
رفتیم.

مادرجون و حاجی جلوی در اتاق ای سیو ایستاده بودن، به
طرفشون رفتم، پاهام می‌لرزید آب دهنم خشک شده بود

-مادرجون؟

سر بلند کرد.

چشم‌هاش سرخ سرخ شده بود.

-عم... عمران کجاست؟

دستی به صورتش کشید

-آی سیو!

با بغض سری تکون دادم. خواستم بشینم که حاجی با تحکم لب زد:

-برو پیش پریزاد.

هلاک شد بچه، حاج خانم توهم برو!

هر دو لب به اعتراض گشودیم که دستش و بلند کرد.

-نشنوما چیزی!

الان مهبد میاد می برتتون.

تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

حاج خانم هم چاره ای جز قبول کردن نداشت...

**

از حموم خارج شدم و نگاهی به پریزاد انداختم.

از گریه سرخ شده بود.

تو بد مخمصه ای افتاده بودیم.

دوری از عمران... خیلی سخت بود.
الان ه پیشم نبود، الان که عطر تنشو نمی‌تونستم استشمام کنم
حالم بد بود.

سرم درد می‌کرد و چشمم از گریه‌ی زیاد می‌سوخت.
شام نخورده بودم و باز گرسنهم نبود.
روی تخت نشستم و به روبه رو خیره شدم.
خاطرات گذشته تو ذهنم تداعی شد.

فلش‌بک

"-آی آی عمران داره لگد می‌زنه.

با ذوق به طرفم دوید.

-لگد می‌زنه؟

تند تند سرمو تکون دادم.

دستشو روی شکمم گذاشت و با ذوق بهم‌نگاه کرد

-لگد زد

وسط لبخند یک‌هو اخم کرد.

-صبر کن ببینم؛ شکمت درد نمی‌داد؟

سرمو تکنون دادم و تک خنده ای کردم.

-نچ حس خوش‌آیندی دارم!

آروم خندید.

سرشو گذاشت روی شکمم، وزن سرش روی شکمم نبود تنها به لگدها گوش می‌داد.

-نمی‌ذارم از این‌که مال من شدی پشیمون شی!

ابراز علاقه هاش غیر مستقیم بودند و حتی این مسئله رو دوست داشتم. دستمو توی موهاش فرو بردم.

-نمی‌ذارم از این‌که من و مادر بچه‌ات دونستی پشیمون شی.

بوسه‌ای روی شکم زد..."

حال

از فکر خارج شدم.

دستم روی صورتم کشیدم کی اشکم سرازیر شد و نفهمیدم؟
نگاهم به عکس ازدواجمون که قاب شده بود دوختم.

-لطفاً خوب شو

با صدای گریه‌ی آروم پریزاد بلند شدم و گهواره رو تکون دادم.

-بخاطر پریزاد خوب شو!

انقدر گهواره و هول دادم که چشم‌هام بسته شد و خوابم برد...

-پریمه دخترم؟

با سردرد شدیدی که امونم بریده بود چشم باز کردم.

-جانم مادر جون؟

دستش و روی مو هام کشید.

-بیدار شو دختر کم، صبحونه تو بخور باید به خودت بررسی!

بینیمو بالا کشیدم و سر تگون دادم

-چی بخورم وقتی عمران الان گوشه‌ی بیمارستان افتاده؟

مادر جون با گوشه‌ی شالش، اشک هاش و پاک کرد.

-می‌دونم عمران من چیزیش نمی‌شه، بد به دلت راه نده.

از روی تخت نیم‌خیز شدم و دستی به صورتم کشیدم. انگار تو خواب هم گریه کردم.

-مامان.... عمران چیزیش بشه بخدا منم می‌میرم.

مادر جون بالاخم دستش و روی سرم گذاشت.

-باید به بچه ت بررسی

هقی زدم.

-وضع سختیه مامان، من میخوامش!

مادر جون بغلم کرد.

-امشب پیشش باش، حالت بهتر میشه

بینیمو بالا کشیدم.

-پریزاد چی؟

دستم و محکم گرفت؛ درحالی که بلند میشد زمزمه کرد:

-ما هستیم.

لبخندی زدم.

-مرسی مادر جون.

از این که امشب پیش عمرانم لبم همه اش از خوشی گشاد می شد.
نفس عمیقی کشیدم و با رفتن مامان منم از جا بلند شدم.
نمیدونم می داشتن برم داخل یانه!
کاش اجازه بدن.

**

سرمو روی دستش گذاشتم.
سر و صورتش زخمی شده بود، به سینه اش و دهنش دم و
دستگاه وصل بود.
دستش شکسته بود و زیر چشمش سیاه شده بود.
لب هاش ترک برداشته بود و به سفیدی می زد.
با شنیدن صدای بوق های متعدد دستگاه؛ ترسیده از جا پریدم.
خط صاف و نشون میداد، نمی تونستم حرفی بزنم نمیتونستم تکون
بخورم.
لعنتی چرا قدرت تکون خوردن نداشتم؟
هقی زدم.

با صدای بلند جیغ کشیدم.

-کمک عمران....

هق هق هام بلند شدن.

دستم و جلو دهنم گذاشتم، با هجوم دکتر از ترس بلند شدم.

-دک... دکتر... هم... همسر.

مرد مسنی به طرفش رفت.

-باید بهش شک بدیم.

هقی زدم، حالم خوب نبود.

عذاب می کشیدم.

کاش همه ی این ها بگذره و تموم بشه...

**

پنج سال بعد

آب رو روی سنگ قبر ریختم، سنگ قبر رو آروم بوسیدم.
دستم رو روی شکم کشیدم. پا به ماه بودم، شکم گنده شده بود،
اشک هامو پاک کردم.
پریزاد، چشم های درشتش و بهم دوخت و درحالی که دست های
کوچیکش و تو هوا همون می داد گفت:

-مامان مرگ چیه؟

لبم و گزیدم.

چطور می گفتم؟ مگه می شد مسئله وحشتناک و به خورد بچه بوم!

-مرگ؟ از این دنیا به یه دنیا رفتنه.

تا هستیم باید به خوبی زندگی کنیم. باید به مردم خوبی کنی.
این و هیچ وقت یادت نره دخترکم.

با مردم جوری رفتار کن که دلت می خواد باهات رفتار بشه!

بچگونه خندید و موهای خرگوشی اش و دست کشید.

-چشم مامان جون!

لبخندی نثارش کردم.

-خانما تنها خلوت کردین؟ نه نه.

ریز خندیدم. پریزاد با دیدنش به طرفش دوید.

-بابا جونم.

از جا بلند شدم و به عقب برگشتم. با دیدن عمران که روی
ویلچر نشسته بود داغ دلم تازه شد.

پنج سال تمام روی ویلچر بود.

صانحه‌ی تصادف ردی از خودش باقی گذاشت، اون هم فلج
شدن عزیزترین کس زندگیم بود.

سختی‌های زیادی کشیدم ولی تونستیم از جا بلند شیم.

عاشقانه دوستش داشتم.

عمران و بخاطر خودش دوست داشتم.

هیچ وقت ناشکر نبودم، اگه از دستش می‌دادم چی؟ اگه کلاً فلج
می‌شد چی؟

از خدا ممنون بودم که عمران و بهم برگردوند.

نفسم و بیرون دادم.

-دیدیم آقامون نیست، منم دیگه با دخترم خلوت کردم.

ابرو بالا انداخت و به شکم اشاره کرد.

-منم با پسرم خلوت می‌کنم دیگه

پریزاد با بغض خودش و تو بغل پدرش انداخت لوس زمزمه
کرد

-پسرت یاد من و فراموش می‌کنی؟

دست عمران دور پریزاد حلقه شد. پیشونیش و بوسید.

-نه بین بچه‌های آدم فرقی نیست.

پریزاد لب پایینیش و جلو داد و خودش جلو کشید.

-کاش منم بچه دار شم.

آروم خندیدم.

بچه‌م بیش‌فعالی داشت و نمی‌دونستیم؟

آروم خندید و پریزاد رو بوسید.

-هرچیزی به موقعش.

عمران مهربون شده بود، غرور سابقو نداشت.

پدر و همسر مهربونی شده بود جوری که همه‌ی عالم و آدم و اهل بازار حسادت می‌کردند.

-بچه‌ها ت اومدن منو فراموش کردی؟

نگاه گرم و تبادارشو بهم دوخت. صدای مردونه بمش باعث شد ریز بخندم.

-نه، تو همیشه بهترین می‌مونی، هیچ‌کس تورو کمرنگ نمی‌کنه
برام.

لبم و گزیدم. از بابا خدا حافظی کردم.
جلو زفتم و دسته‌ی ویلچرو گرفتم؛ با هول دادنش کم جلو
رفتیم.
هر سه‌تامون همراه نی‌نی توی شکم حرکت کردیم.
به سمت آینده‌ی نامعلوم قدم گذاشتیم.
من خوشبخت‌ترین زن دنیا بودم و عمران، بهترین همسر دنیا
بود!
توی زندگس باید جنگید، ناامید شدن نباید معنی داشته باشه. امید
زندگی تازه‌ای به آدم می‌بخشه.
اگه مبارزه کنی قطعاً برنده ولی اگه تسلیم بشی تنها زندگی
می‌کنی و بس.
اگه مشکلی داری، به خدا توکل کن، خدا بهت کمک می‌کنه، تنها
کسیه که توی سختی کنارته.
امید برگ برنده‌ایه که توی دست هر آدم موفقیه هست.
توی زندگی جوری باش که دست سرنوشت، نوازشت کنه نه
این‌که شلاقت بزنه.
دنبال هدف‌ها حرکت کن، اجازه نده حرف‌های مردم روت
تاثیر بذارن.
اینو منی می‌گم که تجربه کردم... هرگز نباید عقب کشید حتی
اگه داری ادیت می‌شی چون هرروز باشه تو موفق می‌شی!

چقدر گل بشوی، باد پرپرت بکند
چقدر گریه کنی، گریه لاغرت بکند

چقدر صبر کنی تا بزرگ تر بشوی
که دست های پدر، روسری سرت بکند

به گریه از لب دیوار پیش رو بپری
جهان روانه ی دیوار دیگر بکند

به رازهای تنی تازه اعتماد کنی
و یک تصادف بی ربط، مادرت بکند

شبیه آهویی گوشه ی طویله شوی
که زندگی بکنی، زندگی خرت بکند!

لباس تا شده ای روی بند رخت شوی
عبور هر ابری روز و شب، ترت بکند

.

چقدر صبر کنی تا دوباره پرت شوی
که زندگی یک فنجان لب پرت بکند

فرار کن طرف مرگ، التماسش کن
فرار کن، شاید مرگ باورت بکند...

.

.

**آهو در طویله ی خران - مثنوی معنوی - دفتر پنجم

.

☆ حامد ابراهیم پور ☆

از مجموعه شعر :

|آوازهایی از طبقه ی سوم / نشر: فصل پنجم /

پایان

ممنون از نگاه‌های گرم و زیباتون
امیدوارم لذت برده باشید.

